



کنگره ملی ۳۰۰۰ شهید استان ایلام

سجای مامی

خاطرات مربوط به سردار رشید اسلام

شهید عباس مامی

به نقل از خانواده، دوستان، فرماندهان و همزمانش

نویسنده؛

محمدعلی قاسمی



سرشناسه: قاسمی، محمدعلی، ۱۳۴۸
عنوان و پدید آورنده: معمای مامی - خاطرات مربوط به سردار رشید اسلام شهید عباس مامی
/ نویسنده: محمدعلی قاسمی
کاری از کنگره ۳۰۰۰ شهید استان ایلام
مشخصات نشر: ایلام، سوره های عشق، ۱۳۹۹.
مشخصات نشر: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (ایلام)، سپاه امیرالمومنین (علیه السلام)،
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص ۲۰/۵ * ۱۴/۸ س م
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۷۸-۷۷-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: خاطرات مربوط به سردار رشید اسلام شهید عباس مامی
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:
ناشر: انتشارات سوره های عشق
نوبت چاپ: بهار ۱۳۹۹
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
دبیرکل کنگره و کارشناس نظامی: سرتیپ ۲ پاسدارجمال شاکرمی
ناظر: سرهنگ ۲ پاسدار محمد حیدریان
Sourehaye.eshgh@gmail.com
قیمت: ۱۵۰۰۰۰ تومان
مرکز پخش تهران: میدان سپاه- خیابان پادگان ولیعصر (عجل الله)
مجتمع فرهنگی حضرت ولی عصر (عجل الله)
ساختمان جنوبی بسیج اقشار- طبقه ۷ - تلفن تماس: ۰۲۱-۶۶۷۲۲۷۵۵
مرکز پخش ایلام: میدان امام خمینی(ره)
خیابان بعثت- بالاتر از تقاطع جمهوری انتشارات سوره های عشق
تلفن مرکز پخش ایلام: ۰۸۴-۳۳۳۱۳۰۱۰
Email: sourehaye.eshgh@gmail.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به کنگره ملی ۳۰۰۰ شهید استان ایلام می باشد.

فهرست مطالب

مسئول گروه ضربت و گشت شناسایی مهران در سال ۱۳۶۱.....	۱۱
صورت باباخانی.....	۱۷
سرهنگ پاسدار حسینعلی پنجستونی.....	۳۶
سرهنگ پاسدار مراد قیطاسی.....	۴۳
پرویز احمدی.....	۸۴
سردار یحیی خادمی (سرآمد).....	۱۱۰
سرهنگ پاسدار محمدتقی قاسمی.....	۱۲۵
سرهنگ پاسدار علی قمر مهری (مرد عمل).....	۱۴۴
عزت میکرمی.....	۱۴۸
سرهنگ علی رضا بازدار (سارقین تانک‌های عراقی).....	۱۶۳
نگارخانه.....	۱۶۸
اسناد و مدارک.....	۱۷۵



تاریخ شفاهی یک روش و رویکرد به منظور شناسایی، گردآوری و ساماندهی موضوعات قابل طرح در تاریخ از طریق «مورخ پرسا» با «آگاهان وقایع تاریخی» است. در این راستا ارکان عینی تحقق تاریخ شفاهی به شرح زیر است:

۱. مورخ پرسا (مصاحبه‌کننده)

۲. مرجع روایت (مصاحبه‌شونده)

۳. موضوع

۴. عمل مصاحبه

در میان این ارکان، مصاحبه‌کننده لازم است که از کلیات علم تاریخ آگاهی داشته باشد و نسبت به موضوع تحقیق سؤالات و پرسش‌های مورد نظر را احصاء کرده باشد. در این پروژه موضوع مورد نظر ما دو دسته‌اند: الف) اشخاص ب) رویدادها، و پدیده‌ها و حوادث.

در این کتاب، ابتدا از طریق مصاحبه و ضبط صحبت‌های فرماندهان، رزمندگان و اشخاصی که از قبل شناسایی و نسبت به موضوع، حوادث و وقایع آن آشنا بوده‌اند، گفت و گو شده است و پس از پیاده‌سازی فایل‌های صوتی آنها و در اختیار گذاشتن متن‌های اولیه، نسبت به انتخاب گفتارهای مکتوب شده توسط



خود مصاحبه‌کنندگان اقدام و پس از آن، بر اساس کتابت و بر خط‌نویسی متن گفتار مرجع روایت بر سیاق نثر مکتوب معیار اقدام شده است. علاوه بر این در چینش مطالب، صحبت‌های اعضای خانواده و دوستان نزدیک شهید، سرلوحه تنظیم مطالب مورد توجه قرار گرفته است. بنابراین هر یک از مصاحبه‌شوندگانی که با آن‌ها گفت و گو و مصاحبه شده است، تدوین مطالب آن‌ها بر اساس این اصل تنظیم شده است.

نکته‌ی دیگری که در این جا لازم است به آن اشاره شود، بعضاً در گویاسازی برخی اماکن و یا اصطلاحات خاص، اقدام شده است. علت این موضوع آن است که خوانندگان بیش از پیش با جنبه‌های ناگفته و جذاب دفاع مقدس آشنا شوند تا به واسطه‌ی آن نسبت به کشش ذهنی خوانندگان اجحافی نشود.



«عباس مامی» شهریور ماه ۱۳۴۰ در خانواده‌ای روستایی دیده به جهان گشود. او دوران کودکی و نوجوانی‌اش را با دامداری و کشاورزی سپری کرد. با آغاز جنگ تحمیلی جزو اولین رزمندگانی بود که به عضویت بسیج درآمد و به همراه تعدادی از هم‌زمانش گروه‌های جنگ پارتیزانی را تشکیل داد. این گروه‌ها در مناطق کانی سخت^۱، شورشیرین^۲، مهران^۳ و چنگوله^۴ با مین گذاری بر سر راه نیروهای بعثی، توانستند ضربات سهمگینی را به آنان وارد کنند. به طوری که این عملیات‌ها موجب ناامنی در خطوط مواصلاتی دشمن در مناطق مختلف جبهه میانی شد.

عباس مامی، مدتی در اطلاعات عملیات یگان امیرالمؤمنین (ع) به خدمت خود ادامه داد و با شناختی که از مهران و سایر نقاط این منطقه داشت، موفقیت‌های چشمگیری در ایفای این مسئولیت به دست آورد. در عملیات والفجر ۳^۵ که دشمن حملات سنگین خود را از سه طرف بر شهر مهران آغاز کرده بود، عباس مامی

۱- منطقه جنگی در نزدیکی شهر مهران

۲- پاسگاه مرزی که در مهران قرار دارد

۳- شهرستانی در استان ایلام و هم مرز با کشور عراق

۴- روستایی در شهرستان مهران

۵- عملیات تهاجمی نیروهای مصلح ایران برای آزاد سازی شهر مهران که در مرداد سال ۱۳۶۲ به فرماندهی مشترک سپاه پاسداران و نیروی زمینی ارتش انجام گرفت



به همراه پرسنل اطلاعات عملیات عازم منطقه فرخ آباد^۱ شد. آنان توانستند ضمن دفع حملات دشمن، تعدادی از تانک‌ها و ادوات زرهی نیروهای بعثی را به آتش بکشند. عباس مامی در ادامه همین عملیات بال بر بال رهایی گشود و به دیگر هم‌زمان شهیدش پیوست.



مسئول گروه ضربت و اطلاعات شناسایی مهران در سال ۱۳۶۱

در زمان جنگ ما با تفنگ‌های ساده، در برابر تانک‌های دشمن مقاومت کردیم. بعد از سه چهار ماه از شروع جنگ، رژیم بعثی عراق با ادوات جنگی و انواع امکانات نظامی به مهران حمله کرد. در آن ایام در پاسگاه بهرام‌آباد^۱ فقط ۷ تانک داشتیم، ساعت هشت صبح بی‌سیم زدند که پاسگاه آبزیادی^۲ سقوط کرده است. فرمانده عملیاتمان با یک دستگاه توپ ۱۰۶ تسلیم عراق شد. ساعت ۱۱ صبح، نیروهای عراقی در شهر فرخ‌آباد مهران مستقر شدند و آن را اشغال کردند، ما در هشت کیلومتری مهران به سمت مرز عراق مستقر بودیم و تا ساعت ۶ عصر با وجود امکانات کمی که داشتیم مقاومت کردیم. ما با تلفن‌های ساده مقاومت کردیم و ارتشی‌ها به دستور بنی صدر عقب‌نشینی کردند. افراد گروه ما، کلاً ۱۵ نفر بودند. تانک‌های عراقی به سمت مان آمدند که پشت سرشان بولدوزرهای عراقی حرکت می‌کرد و جاده درست می‌کرد و با وجود مقاومت، از هر طرف با تانک محاصره شدیم. نیروهای تازه رسیده

۱- یکی از بخش‌های چهرگانه در مهران

۲- پاسگاه مرزی در مهران



ما که داخل سنگرها بودند حدود ۴۰ نفر بودند که اسیر شدند. پس از آن به سمت یک باغ رفتم و سنگر گرفتم اما تعداد آنها نزدیک به ۳۰۰۰ نفر بود و ما ۱۵ نفر با آخرین گلوله‌ها در تفنگ‌ها از توی کانال نزدیک باغ به سمت مهران آمدیم. هر جا که می‌رفتیم نیروها عقب‌نشینی می‌کردند. بنی صدر دستور عقب‌نشینی صادر کرده بود. ساعت ۱۲ شب (سه نفر بودیم) به مهران رسیدیم از دور تانک‌های زیادی دیده می‌شد. ما به خیال اینکه نیروهای خودی هستند به سمت تانک‌ها حرکت کردیم. نزدیک تانک‌ها که رسیدیم متوجه شدیم که تانک‌های ارتش عراق هستند. پس از آن از داخل یک کانال خاکی به سمت رضاآباد^۱ حرکت کردیم.

به آنجا که رسیدیم یک دستگاه توپ ۱۰۶ و خمپاره متعلق به نیروهای ژاندارمری -که عقب‌نشینی کرده بودند- را دیدیم. فقط ما سه نفر مانده بودیم و به پاسگاه رسیدیم. همراه یکی از برادران به نام آقای طاهری که معاون استاندار بود با ماشینش رفتیم و توپ ۱۰۶ و ضد هوایی و یک

۱- بخشی از شهرستان مهران



دستگاه خمپاره را در نخلستان کنجانچم^۱ مستقر کردیم. یک گروهان ژاندارمری باختران (کرمانشاه) که به عنوان گروه ضربت بودند به آنجا آمدند و قصد داشتند صبح، حصر مهران را بشکنند. به علت آشنا نبودن به منطقه، فرمانده گروه ضربت، توپ را در جایی مستقر کرد که به محض شلیک یک گلوله، باران خمپاره عراق بر سر آن باریدن گرفت و ۱۲ نفرشان زخمی و ۶ نفر شهید شدند. آنها هم عقب‌نشینی کردند. و وسایل جنگی را بر جای گذاشتند؛ باز هم به دستور بنی صدر عقب‌نشینی کردند یک قبضه خمپاره به جای مانده از آنها را داخل یک شیار مستقر کردیم و آماده شلیک شدیم. تعداد ما با بسیجی‌هایی که آمدند به ۵۳ نفر رسید.

مهمات و قبضه خمپاره را بچه‌ها به دوش کشیدند و در جاهایی که باید مستقر می‌شد، آماده کردیم. ما با طرز کار خمپاره و گرا دادن آشنا نبودیم و نیروهای عراقی با تانک‌های زیادی که داشتند قصد پیشروی داشتند.

به طور اتفاقی ۳ دستگاه از ماشین‌هایشان را در منطقه رضاآباد آتش زدیم و نابود کردیم. نیروی کمکی انتقال

۱-روستای از توابع بخش شهرستان مهران



دهنده مهمات نداشتیم و خودمان می‌رفتیم و از ایلام مهات می‌آوردیم. عراقی‌ها همانجا مستقر بودند و ما مانع پیشرویشان شده بودیم. از صبح تا غروب، پشت کوه‌ها و تپه‌های (گزنی وز)^۱ به فاصله یک کیلومتر تیراندازی می‌کردیم و دوباره برمی‌گشتیم سر جای اولمان. چون نیرو کم داشتیم به قصد فریب دشمن این کار را می‌کردیم. خلاصه عراقی‌ها یک مدت آنجا مستقر بودند. بعد از آن ما را به منطقه ششدار اعزام کردند.

یک روز اعلام کردند که به مهران حمله می‌شود و ما حدود ۷۰۰ نفر نیروی آموزش دیده بسیجی بودیم. به ما تفنگ ام یک دادند و با شادی رفتیم تا در عملیات برای مهران شرکت کنیم. دستور دادند که به سمت میمک^۲ برگردیم. در میمک، دشمن یک ردیف مین تله‌ای و به فاصله چند متر از هم، در ردیف دوم مین‌های انفجاری و در ردیف سوم مین‌های گوجه‌ای و در ردیف چهارم مین ضد تانک کار گذاشته بود. بعد از تمام این میدان‌های مین، نیرو پیاده کرده بود. تانک‌هایشان در ارتفاعات، روی تپه‌ها

۱- جاده ای متنها به یکی از پاسگاه‌های کولگ هم مرز با کشور عراق

۲- نام بلندی‌هایی است در استان ایلام که در نقطه صفر مرزی ایران و عراق قرار دارد



مستقر شده بودند و شرایط را خیلی سخت کرده بودند و امکان نفوذ وجود نداشت. حدود ۳۰۰ نفر از نیروهای ما از پشت سر به آنها حمله کردند و ما هم در شب با تلاش و مقاومت به تپه میمک رسیدیم. نیروهای عراقی به دو دسته تقسیم شده بودند و ما ۱۲ نفر بودیم که از وسط آنها رد شدیم و داخل خاک عراق شدیم. این در حالی بود که به وسیله ی تانک‌های عراقی که به جا مانده بود، از هر دو سمت گلوله و خمپاره بر سر ما می‌بارید.

مراقب بودیم که کسی به سمتشان نیاید. در سمت راست ما نیروهای ۲۰۰۰ نفری زیادی با تانک زیاد مستقر شده بودند.

ابتدا فکر کردیم نیروهای خودی هستند اما بعد فهمیدیم که عراقی هستند، از روی سر ما هواپیماهای عراقی به سمت میمک (ایران) رد شدند و ما به سمتشان تیراندازی کردیم و نیروهای عراقی گیج شده بودند و به سمت هواپیماهای خودشان تیراندازی می‌کردند. یکی از هواپیماهای ما به اشتباه تانک خودمان را آتش زد. اوضاع سختی بود. ادوات جنگی عراق شامل یک پدافند دولول، یک دستگاه تیربار دوشگاه کالیبر ۷۵ و یک دستگاه توپ ۱۰۶ بود که هواپیماهای



عراق، توپ و پدافند خودشان را به اشتباه زدند و منهدم کردند.

بعد تانک‌های ایران وارد شدند. خلاصه عراق شکست سختی خورد. شیارها پر از نیروهای شکست خورده عراق بود. جنایت عراقی‌ها: عراقی‌ها جنایت‌های زیادی علیه مردم ایران انجام دادند. یکی از سربازان اسیر شده عراقی که گرد بود می‌گفت: صدام به نیروهای عراقی دستور داد که پاسدارهای اسیر شده را با نفت و بنزین آتش بزنند. و یا دست و پاهایشان را می‌بستند و زیر تانک که در حال حرکت بود، می‌انداختند. ولی ما طبق دستور امام خمینی (ره) نیروهای کشته شده عراقی را طبق شریعت اسلام دفن می‌کردیم بدون کوچکترین بی‌احترامی به شأن انسان ولی عراقی‌ها شهدای ما را آتش می‌زدند یا مثله می‌کردند.

پیام من به مردم ایران: از مردم ایران درخواست می‌کنم جبهه‌ها را خالی نگذارند و به حرف امام گوش بدهند و با منافقین برخورد قاطع داشته باشند و هیچ سازشی را نپذیرند.



صورت باباخانی ۱

نحوه‌ی آشنایی عباس با خانواده من، برمی‌گردد به دورانی که یکی از خاله‌های عباس در منطقه کنجان‌چم همسایه‌ی آن‌ها بود، مادر عباس صحبت از ازدواج فرزندش کرده بود که خاله‌ام من را به او معرفی کرده بود. از آن جایی که عباس تنها فرزند ذکور مادرش بود و پدرش قبل‌ها به رحمت خدا رفته بود، به واسطه‌ی این مسأله، عباس در نزد مادرش بسیار محبوب و عزیز بود. علاوه بر این موضوع، مادر عباس خصلتی بزرگ‌منشانه و مردانه داشت. به نحوی که همه‌ی طایفه برایش احترام خاصی قائل بودند. در واقع مادر عباس، بانویی بزرگوار، عقیده و دانا بود که نقش بزرگ طایفه را بر عهده داشت و

برای حل بسیاری از مسائل و مشکلات به او رجوع می‌کردند. نام او «کشور» بود و نزد همه احترام داشت. زمان خواستگاری از من به سال ۱۳۵۴ برمی‌گردد. آن وقت‌ها خانواده‌ی من از راه دامپروری و کشاورزی، روزگار را می‌گذراندند و ما زندگی ییلاق و قشلاق داشتیم. زمستان‌ها به مناطق گرمسیری واقع در منطقه و ارتفاعات



«کولک»^۱ می‌رفتیم و در ایام تابستان به منطقه میش خاص^۲ باز می‌گشتیم. روزی که خانواده عباس به خواستگاری من آمد، در منطقه «کولک» بودیم. یادم هست که عصر یک روز پاییزی بود که عباس به اتفاق مادر و یکی از خواهرانش به خانه‌ی ما آمد. پدر و مادرم به استقبالشان رفتند و با روی باز به آن‌ها خوشامد گفتند. من حدود دوازده سال سن داشتم و مثل امروزی‌ها، چیز زیادی از ازدواج نمی‌دانستم. حجب و حیا به گونه‌ای بود که خودم را از دید عباس پنهان می‌کردم و آن‌قدر شرم داشتم که نمی‌توانستم حرف بزنم. مادر عباس یا همان عمه کشور یک بچه همراه داشت که در آن یک حلقه، یک ادکلن و یک گلابندی (روسری) بود. بعد از خوردن چای، در حالی که من در آن سمت سیاه‌چادر بودم، عمه کشور به پدر و مادرم گفت که به قصد خواستگاری از دخترتان برای پسر من آمده‌ام. هم پدر و هم مادر ضمن خوش آمدگویی مجدد با این درخواست موافقت کردند و بعد مادرم پیش من آمد و در حالی که صدایشان را از قبل شنیده بودم، پس از بیان

۱- نام منطقه‌ای که در حوزه استحفاظی شهرستان مهران به شمار می‌رود.

۲- دهستانی از توابع بخش سیوان شهرستان ایلام در استان ایلام که این دهستان محل یک جا نشینی ایل میش خاص است



موضوع، موافقت خودم را اعلام کردم و گفتم: هر چه شما بگوئید.

آن شب، پدرم برای میهمانان یک بُز ذبح کرد و برایشان غذای محلی «قورمه» درست کرد. عباس جوانی رعنا و قدبلند بود که از قیافه‌اش خوشم می‌آمد. روز بعد عمه کشور به نشانه خواستگاری حلقه را در انگشتم کرد و بعد از خوردن صبحانه از ما خداحافظی کردند و رفتند. قرار بود هنگامی که ما از منطقه کولک به طرف کنجانچم کوچ کردیم، مراسم عروسی آن جا برگزار گردد. در این مدت عباس چند بار به ما سرزد و از دیدنش خوشحال شدم. حدود شش ماه گذشت تا خانواده ما به کنجانچم کوچ کرد. در آن دوره، در کنار قلعه‌ی والی^۱ که هم اکنون هم در منطقه پابرجاست، خانه‌هایی ساخته شده بود و مردم به صورت یک‌جانشین زندگی می‌کردند. یکی از این خانه‌ها، متعلق به خانواده عباس بود. مدتی بعد مراسم عروسی برگزار شد. در آن زمان، خانواده دختر و پسر با دعوت از اقوام نزدیک و ذبح کردن چند بز و گوسفند برای آن‌ها

۱- یکی از بناهای فرهنگی-تاریخی که در ضلع شمالی خیابان پاسداران شهرستان ایلام قرار دارد.



ناهار تدارک می‌دیدند و بساط «ساز و دهل» و رقص محلی توسط زنان و مردان ایل برگزار می‌شد. سپس عروس را سوار مادیان می‌کردند و آن را تا خانه‌ی بخت همراهی می‌نمودند. در این میان عمه کشور هم نقش پدر و هم نقش مادر و بزرگ طایفه از جانب عباس را ایفا می‌کرد. من راهی خانه‌ی بخت شدم و یک ماه بعد، خانواده پدرم به «میش‌خاص^۱» کوچ کرد. من و عباس در کنار دیگر خواهرانش و به سرپرستی عمه کشور زندگی می‌کردیم. من توقع زیادی نداشتم و از وضعیت زندگی تازه‌ام در کنار عباس خوشحال بودم. یک سال گذشت تا این که عمه کشور تصمیم گرفت تا به مهران برود. ما هم تابع و در واقع جزیی از خانواده او بودیم. عمه کشور دو بار ازدواج کرده بود. بار اول با پدر عباس که در همان دوران جوانی در حالی که سه فرزند از خود به یادگار گذاشته بود به رحمت خدا رفته بود. بار دوم با برادر شوهر مرحومش به نام «الیاس» ازدواج کرده بود. الیاس نیز سه پسر داشت که قبلاً مادرشان به رحمت خدا رفته بود. الیاس فردی دارا و زمین‌دار بود که یک باب خانه را به عمه کشور

۱- نام یکی از بخش‌ها از توابع شهرستان ایلام



هبه کرده بود. وقتی ما وارد مهران شدیم در همان خانه ساکن شدیم. عباس از طریق کارگری، نان آور خانه بود و ایام خوشی داشتیم. او بواسطه مهارتی که داشت، رانندگی با ماشین آلات سنگین را یاد گرفته بود و مدتی به عنوان راننده بولدوزر در جاده‌ای که به طرف ارتفاعات کولک در دست احداث بود، کار می‌کرد. عباس هفته‌ای یک بار به خانه می‌آمد و به ما سر می‌زد. مدتی گذشت تا این که زمزمه تظاهرات و شعار علیه رژیم شاه به گوش رسید.

اواسط بهمن سال ۱۳۵۷، عده‌ای از مردم مهران جمع شدند تا پاسگاه ژاندارمری در مهران را خلع سلاح کنند. آن‌ها در حالی که علیه شاه و نیروهای ژاندارمری شعار می‌دادند به پاسگاه هجوم بردند اما بر اثر تیراندازی ژاندارم‌ها به عقب برگشتند. آن روز عباس در میان آن عده بود و هنگامی که به خانه برگشت، تمام ماجرا را برای ما تعریف کرد. عباس همانند مردم کوچه و بازار از حکومت پهلوی ناراضی بود. چند روز بعد انقلاب پیروز شد و ژاندارم‌ها از پاسگاه فرار کردند. عباس در آن زمان از طریق کارگری، زندگی خود و ما را اداره می‌کرد تا این که با تشکیل اداره جهاد سازندگی، او از جمله کسانی بود که پس از ثبت‌نام در آن، پذیرفته



شد. در آن زمان «علی ترنیان» که داماد عباس و فردی آرام و متین بود، دنبال کار می‌گشت، اما کاری که توانایی آن را داشته باشد، پیدا نکرد. عباس با مشاهده این وضعیت، با اصرار و التماس از مسئولین جهاد، علی ترنیان را به جای خود در اداره جهاد به کار گمارد و خود دنبال کار دیگری گشت تا این که در کمیته مردمی به منظور حفاظت از پاسگاه های مرزی، ثبت نام کرد و پذیرفته شد. از آن روز، سرنوشت عباس به نحو دیگری رقم خورد. مدتی به این کار مشغول بود تا این که حمله مرزبان های عراقی به پاسگاه های ایران شروع شد. عباس هم در قالب نیروهای مردمی ثبت نام کرد و به گروه داوطلبان پیوست. عباس به پاسگاه فرخ آباد رفت و در همان جا ماند. جنگ به طور رسمی هنوز آغاز نشده بود و او هر هفته یا پنج روز یک بار به خانه می آمد و جویای اهل خانواده می شد. من به واسطه حضور عمه کشور در خانه و عمو الیاس، خیالم راحت بود و با داشتن دو فرزند به نام های «فرنگیس» و «فریده» در کنار بقیه زندگی ام را می کردم.

بچه سومم در راه بود و نمی دانستم که دختر است یا پسر. از این و آن و از طریق رادیو می شنیدم که وضعیت



مرزها آرام نیست و در بعضی از پاسگاهها بین نیروهای ایرانی و عراقی درگیری‌هایی هست. کم‌کم اوضاع وخیم‌تر شد و با حمله عراقی‌ها به پاسگاه‌ها و شلیک توپخانه و خمپاره به شهر مهران عملاً جنگ شروع شد. آن روز ظهر بود که من در کنار تنور، مشغول پخت نان بودم. درست در همان لحظه صدای انفجاری وحشتناک که تا آن روز نشنیده بودم، دلم را لرزاند و صدای جیغ و ناله زنان و مردان در هوا پیچید. سراسیمه از کنار تنور بلند شدم که عمو الیاس و ننه کشور گفتند، زود باش زود باش دست بچه‌ها را بگیر تا به سمت امامزاده سیدحسن(ع) و شهرک اسلامی برویم! گفتم: پس لباس‌ها چی!

عمه کشور گفت: چیزی لازم نیست! به فکر بچه‌ها باش!

گفتم: عباس!

عمه کشور گفت: عباس هم آید! زود باش حرکت کن!

با همان پای برهنه در حالی که فریده را بغل کرده بودم و فرنگیس هم بغل عمو الیاس بود، به اتفاق عمه کشور به طرف شهرک دویدیم. صدای شیون همسایه‌مان «کسی بیگ» که پسر نوجوانش در حال آب خوردن بر اثر انفجار گلوله



خیماره شهید شده بود، تمام منطقه را در بر گرفته بود. انگار قیامت بود. زن و بچه، پیر و جوان در حال فرار به سمت شهرک اسلامی و امامزاده سیدحسن(ع) بودند.

با همان پای برهنه در حالی که حامله بودم و راه رفتن برایم سخت بود، به طرف شهرک می دویدم. صحنه بسیار دردناک و سختی بود. دو ساعت بعد به شهرک رسیدیم. اهالی شهرک با آب از ما استقبال و پذیرایی کردند.

عمه کشور نگران عباس بود و بی تاب می کرد. دو روز گذشت اما از عباس خبری نبود. عصر روز دوم عباس در حالی که سوار یک موتور بود به شهرک آمد و همه از دیدن او خوشحال بودیم. عمه کشور او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. عباس در حالی که از ناحیه یک پا می لنگید و شلوار کُردی اش بر اثر ترکش پاره شده بود، گفت: با چه سختی و مصیبتی شماها رو پیدا کردم! و بعد توضیح داد که از طریق پرس و جو از همسایگان و آشنایان ما را پیدا کرده بود. عباس آن شب پیش ما ماند. عمه کشور چند بار گفت: عباس، من با این بچه های قد و نیم قد تو چه کنم؟!

عباس گفت: هر جایی که رفتید، بچه هام را با خودتان



ببرید!

عمه کشور گفت: همیشه نری و پیش زن و بچه‌ات بمانی؟!

عباس گفت: نه مادر! باید بروم!

صبح روز بعد عباس با موتورش به فرخ‌آباد رفت. ما سه روز در شهرک ماندیم و همین که اوضاع وخیم‌تر شد، علی‌ترینان با یکی از ماشین‌های جهاد سازندگی ما را به منطقه کنجان‌چم برد. عمو الیاس در مهران ماند و من و بچه‌ها به اتفاق عمه کشور راهی کنجان‌چم شدیم. من وضعیت بسیار بدی داشتم. در حین حرکت به عمه کشور گفتم: اجازه بده برای بچه‌هام لباس از خانه بیاورم!

عمه کشور گفت: حق نداری! وضعیت خطرناکيه! به الیاس سپرده‌ام تا لباس برایتان بياره!

چند روز گذشت تا این که عمو الیاس یک دست لباس برای بچه‌ها، دو پتو و کمی آرد از منزل با خود آورد. یک هفته بعد هم عباس آمد و بچه‌ها از دیدنش خوشحال شدند. شب بود که به عباس گفتم: ما به لباس احتیاج داریم! اجازه بده برویم مهران و برای خود و بچه‌ها لباس بیاورم!



عباس گفت: نه! خودم یکی دو روز دیگر لباس می آورم!
عراقی ها شهر را با گلوله می زنند و وضعیت خطرناکیه!

دو روز بعد که عباس رفت، عمه کشور را قانع کردم تا اجازه دهد که به اتفاق عمو الیاس به مهران بروم و برای خود و بچه ها لباس بیاورم. عمه کشور اجازه داد که بروم. داشتم آماده می شدم که دیدم از سمت پایین یک ماشین «ریو» ارتشی در حالی که تعداد زیادی سرباز سوار بر آن بود به طرف قلعه آمد و در آن جا، سربازها از ماشین پیاده شدند و چند دقیقه بعد دو تن از سربازان به طرف ما آمدند. بعد از نزدیک شدن به ما یکی شان گفت: شماها این جا چکار می کنید!؟

عمه کشور گفت: این جائیم تا اوضاع آرام تر شود و به مهران برگردیم!

سرباز گفت: عمه جان مهران سقوط کرده و هر لحظه احتمال دارد ارتش عراق از تنگه بگذر و این جا را اشغال کن! زود سوار شوید تا شماها را به ایلام ببریم!

عمه کشور مقاومت کرد، اما بقیه مردم که نگران زن ها و بچه ها بودند او را قانع کردند. ماشین ریو ارتشی آمد و



زن‌ها و بچه‌ها را سوار کردند و بی آنکه بتوانم لباس بیاورم، به ایلام رفتم. ماشین ارتشی جلوی درب ورودی ساختمان سپاه همه را پیاده کرد. نه خانه و مأوایی داشتیم و نه جایی که شب را در خانه‌اش به سر ببریم. عمه کشور بسیار نگران عباس بود و بی تاب‌ی می‌کرد. یکی از بچه‌های سپاه او را دلداری داد و گفت: نگران نباشید.

ما در محله‌ی «بان‌به‌رز»^۱ یک آشنا به نام «شیخی آکه» داشتیم که پس از مطلع شدن از وضعیت ما، از من و عمه کشور دعوت کرد تا شب را در خانه‌شان اطراق کنیم. چاره‌ای نبود، به همراه آقای «شیخی» به خانه‌شان رفتم. سه روز در خانه‌شان ماندیم تا این که در همسایگی آن‌ها یک اتاق کرایه کردیم. بعد از آن که ساکن شدیم، عمه کشور هر روز به سپاه می‌رفت و سراغ عباس را از بچه‌های سپاه می‌گرفت. بچه‌های سپاه هر چه التماس می‌کردند که عمه به خانه برگردد، فایده نداشت. حدود ده روز گذشت تا این که در عصر روز دهم در حالی که عباس سراپا غبارآلود و تکیده شده بود، به خانه آمد. بیش از من و بچه‌ها، عمه کشور از دیدنش خوشحال و مسرور بود. عمه، عباس را در

۱- منطقه ای در شهرستان ایلام



آغوش گرفت و از زنده و سالم بودنش شکرگذار خداوند بود. در غیاب عباس، عمه نذر کرده بود که اگر زنده به خانه بیاید برایش قربانی کند. عمه روز بعد، نذرش را ادا کرد و با التماس از عباس خواست که برنگردد و نزد زن و دختران قدونیم قدش بماند، اما عباس قبول نکرد و گفت: به من احتیاج دارند، باید برگردم!

عمه کشور گفت: فکر می‌کنی، زن و بچه‌هایت به تو احتیاج ندارند!

عباس گفت: جبهه واجب‌تراست مادر!

روز بعد عباس به همراه علی ترنیاں به اداره جهاد رفت تا که شاید برای خانواده‌اش یک منزل سازمانی پیدا کند. آن‌ها رفتند و عصر به خانه برگشتند. عباس یک منزل در پشت ساختمان ۱۵ خرداد پیدا کرده بود. روز بعد به آن جا اسباب‌کشی کردیم. یک خانه‌ی مناسب با دو اتاق خواب داشت که برای ما کافی و خوب بود. خانه‌ی جدید حیاط نداشت و عباس از این جهت نگران آرامش ما بود. برای آن که ما در حین آمدن او در شب‌هایی که دیر وقت به خانه می‌آمد، احساس ترس نکنیم، گفت: هر وقت آمدم دم



در اتاق محکم پا به زمین کوبیدم، بدانید که خودم هستم و احساس ناامنی و نگرانی نکنید. این علامت رمز بین ما و عباس با اهل خانواده بود. عباس رفت و هر وقت که دیر هنگام از مناطق عملیاتی میمک و مهران برمی گشت، همین که به جلوی درب اتاق می رسید، چند بار پاها را بر زمین می کوبید و همین که ما از خواب بیدار می شدیم، می دانستیم که عباس است و از دیدنش خوشحال می شدیم. همیشه با شنیدن صدای پا و ضربات پوتین عباس، خواهرش بلند می شد و می گفت: فدات شوم تویی؟! خوش آمدی!

هر بار که از جبهه برمی گشت و به ما سر می زد، بهش می گفتم: عباس! اگر بلایی سرت بیاید من با این بچه های قد و نیم قد چه کنم؟ من توانایی بزرگ کردن سه دختر را ندارم! تو را به خدا نرو!

اما عباس در جواب می گفت: اگه ناراحتی بچه هام را پیش مادر بگذار و برو خانه ی پدرت!

عمه کشور در جواب گفت: من هم تاب و توان بزرگ کردن بچه ها را ندارم! بهتره است پیش زن و بچه ات بمانی! عباس گفت: بچه هایم را به امام خمینی بسپارید! آن ها را



به او بسپارید!

اصرار و مخالفت‌های ما بی‌فایده بود. حرف، حرف خودش بود. عباس رفت. دو هفته بعد در حالی که هوا بسیار سرد بود و برف نیمه سنگینی هم باریده بود، زهرا به دنیا آمد. من در وضعیت نامناسبی بودم، هیچ یار و پناهی جز حضور عمه کشور نداشتم، از عباس هم خبری نبود. چند روز بعد در حالی که رادیو اعلام کرد نیروهای رزمنده در عملیات کانی‌سخت موفق به انهدام یکی از پایگاه‌های مهم عراق شده‌اند، عمه کشور دوباره بی‌تاب و ناآرام شد و مدام می‌گفت: عباس! حتماً برای عباس اتفاقی افتاده! حتماً کشته شده!

شب بود که عباس خودش را به خانه رساند. چون می‌دانست با انتشار اخبار مربوط به عملیات‌ها، اولین کسی که دچار پریشانی و آشفتگی می‌شود، مادرش است. مادر از دیدن او بسیار خوشحال و شد.

صبح روز بعد زمانی که عباس می‌خواست به منطقه برگردد، عمه کشور گفت: عباس جان، نمی‌بینی که همسرت تازه فارغ شده و وضعیت مناسبی ندارد، چند



روز در خانه بمان تا حال همسرت بهتر شود، کمی پیش بچه‌هایت بمان تا طعم پدر داشتن را حس کنند!

عباس یک هفته پیش ما ماند و از عملیات «کانی سخت» و نحوه‌ی انهدام آن برایمان گفت. از مفقود شدن دو نفر از هم‌زمانش حرف زد. عباس رفت و ما باز تنها ماندیم. روزها و ماه‌ها همین‌طور سپری شد و من در نبود عباس، به اتفاق عمه کشور بار سنگین زندگی را بر دوش می‌کشیدم. جنگ شهرها شروع شده بود و ما به سمت دو راهی ملکشاهی - میش‌خاص که خارج از شهر ایلام بود، پناه بردیم. علی‌ترینان تنها کسی بود که در کارها به کمک‌مان می‌آمد.

شب‌ها با بچه‌های خردسال در دل چادر، غم تنهایی و بار گران زندگی را بر دوش خود با تمام وجود حس می‌کردم. در غربت و تنهایی خودم اشک می‌ریختم و تنها امیدم این بود که عباس هست و دیر یا زود به خانه باز خواهد گشت و تمام مشکلات را حل می‌کند. روزها و ماه‌ها گذشت اما آن بار گران همچنان بر دوش من سنگینی می‌کرد. گذشت تا عصر آن روز فرا رسید؛ روز آوار و ویرانی. من و عمه کشور، جلوی درب خانه نشسته



بودیم که یک ماشین تویوتای آبی رنگ آمد و سراغ آدرس خانه‌ی ما را گرفت. عمو الیاس جلو رفت و یکی‌شان از ماشین پیاده شد و گفت که عباس زخمی شده و باید به بیمارستان بیایی. من صدایش را شنیدم و دلم ریخت. در حالی که دست و پاهایم می‌لرزید گفتم: چی شده!؟

راننده ماشین گفت: می‌رویم بیمارستان و برمی‌گردیم!

با هروله و با عجله چادرم را سرم کردم و بچه‌ها را پیش مادرم گذاشتم و به طرف بیمارستان دویدیم. وقتی به درب بیمارستان رسیدیم غلغله بود. سراغ عباس را گرفتم که گفتند مجروح شده، یکی از پاهایش قطع شده. گفتم: اشکالی ندارد. همین که هست، برایم کافی است.

عمه کشور که زودتر از من رفته بود، سراپای خودش را گل و لای مالیده بود. اول نشناختمش. بعد که متوجه شدم عمه است، گفتم: چرا به سر و روی خودت گل مالیدی!؟ عمه بانگ و ناله سر داد و گفت: عباس شهید شده!

و اماندم، خشکم زد. عمه کشور چه می‌گفت؟ راست می‌گفت یا فقط حرف بود؟ وا رفتم. نمی‌دانم چه کردم و چه گفتم. از آن حال ویران و بیچارگی فقط به خدا پناه



می بردم. هی می گفتم، عباس، عباس، عباس، کسی دستم را گرفت و کنار سردخانه برد. کفن را از روی سرش باز کردند، تیر به ناحیه‌ی سرش اصابت کرده بود. نمی دانم کی و چه زمان گذشت تا به خانه آمدم. جنگ بود و عملیات والفجر ۳ انجام گرفته بود. هواپیماها هم شهرها را بمباران می کردند. عباس را همان شب غسل و کفن کردند و بی آن که پیکرش را تشییع کنند، او را غریبانه به خاک سپردند.

صبح روز بعد گفتم: چرا پیکر عباس را تشییع جنازه نمی کنند؟

گفتند: او را خاکسپاری کرده اند!

این گله و داغی است که تا ابد روی دلم خواهد ماند و در این رابطه کسانی را که این کار را کردند نمی بخشم. عباس غریبانه به خاک سپرده شد و درد گران و رنج توأمان بار زندگی، بیش از پیش بر دوشم سنگینی می کرد. جنگ شهرها ادامه داشت و من بی کس و تنها به همراه عمه کشور و با کمک آقای علی ترنیاں بچه‌ها را به بیرون از شهر بردیم. در زیر چادر و در گرما و سرمای آن دوران



بچه‌ها را بزرگ کردم. شب‌ها که تنها بودیم، عمه کشور جلوی در چادر می‌خوابید و من و بچه‌ها در آن سوی چادر، شب را به سر می‌آوردیم. برای گرفتن جیره و مواجب که با دفترچه و کوپن ارائه می‌شد، خودم می‌رفتم و در صف‌های طولی‌المدت به انتظار می‌ایستادم، تا نوبتم می‌شد. مجبور بودم تا کارهای بیرون از خانه را خودم انجام دهم. در حالی که حامله بودم و بچه دیگرم در راه بود، چاره‌ای جز این نداشتم عمه کشور همانند من، با داغ از دست دادن عباس، کاملاً تکیده شده بود. جنگ شهرها که تمام شد، به شهر بازگشتیم. خانه سازمانی را از ما گرفته بودند و هیچ مأوا و مکانی برای ساکن شدن نداشتیم. درست در وسط شهر ایلام، در محله‌ای که هم‌اکنون نزدیک بلوار ۲۴ متری اشرفی اصفهانی است، چادری بر پا کردم. خیلی از اهالی آمدند و تعارف کردند، اما واقعیت این است که جایی برای من در اختیار نداشتند و از طرفی نمی‌خواستم مزاحم کسی باشم. مسئولین بنیاد شهید از موضوع گویا بی‌اطلاع بودند. حدود یک ماه شبیه آواره‌ای که هیچ مأوایی ندارد در زیر آن چادر به سر بردم. چند بار به بنیاد شهید ایلام مراجعه کردم اما جواب درست و حسابی‌ای نشنیدم.



مدتی بعد موفق شدم تا خود شیخ عباس سلطانی را که مسئول بنیاد شهید بود ببینم. موضوع را با او در میان گذاشتم، اما باور نمی‌کرد که من در دل شهر ایلام، چادر نشینم و هیچ خانه‌ای در اختیار ندارم. ایشان با عذرخواهی زیاد وقتی وضعیت من و بچه‌هایم را از نزدیک دید، بسیار متأثر شد و در نهایت در متت‌هالیه محله‌ی ستاد که در آن زمان یکی از دورترین و حاشیه‌ترین نقاط شهر بود، یک خانه‌ی سازمانی که هم اکنون هم در آن ساکن‌ام در اختیارم گذاشتند. در اختیار گذاشتن این خانه هم در قبال معاوضه خانه‌ی پدری و ارثیه فرزندانم در مهران بود که آن را از ما گرفتند و به دیگری دادند. چیزی که مشابه آن در هیچ جایی وجود ندارد. در غیاب عباس، فرزندان‌ش با خون دل بزرگ شدند و الحمدا... هر کدام راهی خانه‌ی بخت شدند.



سرهنګ پاسدار حسینعلی پنجستونی

قبل از جنگ و در دوران پیروزی انقلاب، به واسطه همسایگی خانواده عباس مامی با پسرعموی من به نام حمید پنجستونی در مهران، با عباس مامی آشنایی پیدا کردم. البته این آشنایی در حد یک سلام و احوالپرسی ساده بود. در آن ایام، هر از گاهی که به مهران و به منظور عیادت از خانواده پسرعمویم به مهران می‌رفتم، عباس را می‌دیدم و با او در حد یک سلام و احوالپرسی ساده، با هم حرف می‌زدیم. عباس جوانی قدبلند، خوش‌اندام و شجاع بود. بعد از این که عراق تجاوز رسمی‌اش را آغاز کرد و مهران را اشغال نمود، من از ژاندارمری به سپاه رفتم و هفدهمین فردی بودم که به عضویت رسمی سپاه ایلام درآمدم. در آن زمان به دستور آیت‌ا... شیخ عبدالرحمن حیدری^۱ در منطقه «گلان»^۲ یک قرارگاه فرماندهی دایر شد و کلیه نیروهای پاسدار و داوطلب مردمی به این پایگاه مراجعه می‌کردند و به دستور آیت‌ا... حیدری به مناطق جنگی اعزام می‌شدند.

۱- آیت الله حیدری نخستین مجتهدی بود که در ساعات آغازین جنگ با حضور در منطقه مرزی مهران، فرمان تشکیل خط پدافندی را صادر و با فراخوانی مردم، بسیج مردمی را پایه‌گذاری کرد.

۲- روستایی از توابع بخش صالح آباد از شهرستان مهران



در اولین مأموریت، آیت... حیدری، به من و عباس مامی و چند نفر دیگر مأموریت داد تا به ارتفاعات «زیل» اعزام شویم و کار شناسایی و تحرک نیروهای دشمن را ثبت و گزارش کنیم. یک روز قبل از این مأموریت من و عباس در منطقه «امیرآباد»^۱ مهران همدیگر را دیدیم. من پاسدار بودم و او به عنوان یک نیروی داوطلب به مهران آمده بود. شب بود که در امیرآباد ماندیم. من اصرار داشتم که به طرف گلان و ایلام حرکت کنیم، چون امکان داشت عراقی‌ها تنگه کنجان‌چم را بگیرند، اما عباس گفت که امشب عراقی‌ها پیشروی نمی‌کنند اما فردا امکان دارد که این کار را بکنند. آن شب در مهران ماندیم و صبح روز بعد به گلان رفتیم که به دستور آیت... حیدری که از قبل من را می‌شناخت به منطقه «زیل»^۲ اعزام شدیم. تعداد ما حدود ده نفر بود که متأسفانه الآن اسامی آن‌ها را به یاد ندارم. قبل از حرکت به آیت... حیدری گفتم که غذا و تدارکات ما را کی تأمین می‌کند؟ ایشان گفت که نگران غذا و تدارکات نباشید. من خودم عده‌ای را مأمور این کار می‌کنم.

۱- روستایی از توابع بخش صالح آباد از شهرستان ایلام

۲- از ارتفاعات شمالی شهرستان مهران



در آن اوائل، احمد کشوری با هلی کوپتر به ما آذوقه و مهمات می‌رساند.

من و عباس حدود ده روز در کنار هم بودیم و پس از آن عباس به علت آشنایی با منطقه مهران به آن جا اعزام شد. عباس رفت پیش آقای طباطبایی که مسئول محور آن جا را بر عهده داشت. آن زمان عده‌ای از برادران افغانی در منطقه عملیاتی در کنار ما بودند که یکی‌شان با عباس دوست و رفیق شد. عباس بعدها برایم تعریف کرد که در یکی از شناسایی‌ها در کنار رودخانه گاوی^۱ مهران، وقتی که شبانه به عمق مواضع عراقی‌ها نفوذ می‌کند، پس از شناسایی، در جایی به نام «پل زرین چوب» به اتفاق چند نفر دیگر از بچه‌ها مجبور می‌شوند که پنهان شوند. مدتی بعد، بر اثر تردد زیاد خودروهای عراقی، غیرتش گل می‌کند و با آری جی چند دستگاه از آن‌ها را منهدم می‌کند و مجدداً با استفاده از تاریکی شب در همان منطقه پنهان می‌شود. چون می‌داند که عراقی‌ها در پی نیروهای ایرانی به سمت جلو نیرو اعزام می‌کنند.

۱- رودخانه ی گاوی از حوضه های آبریز مرزی غرب کشور در جنوب استان ایلام می باشد
این رودخانه تنها منبع تأمین کننده آب های زیرزمینی دشت مهران می باشد



غافل از این که این نیروها در داخل مواضع آن‌ها پنهان شده‌اند. چند ساعت بعد، دوباره به سمت مواضع نیروهای خود حرکت می‌کند، به طوری که صبح روز بعد به مقر نیروهای رزمنده ملحق می‌شود. در آن زمان، برادران رزمنده مستقر در محور، فکر کرده بودند که عباس کشته شده، اما روز بعد، حوالی بعدازظهر به پایگاه ملحق می‌شود و همه از دیدنش خوشحال می‌شوند.

مدت‌ها گذشت تا این که در یک عملیات محدود تحت عنوان «حمله ۱۹ دی» در منطقه میمک، من و عباس مامی دوباره همدیگر را دیدیم. در آن عملیات، چند بار عباس مامی به اتفاق دوست و یار دیرینه‌اش «حسین مهرداد» به منطقه رفتند و چند روز بعد دست به کار عجیبی زدند. در آن ایام به علت پراکندگی نیروهای ایرانی و عراقی، خط پیوسته و منسجمی وجود نداشت. نیروهایی که در منطقه مستقر بودند، به صورت پایگاهی بر روی ارتفاعات موضع داشتند و مستقر بودند. به همین دلیل عراقی‌ها در تدارک تعدادی از پایگاه‌های شان از حیوانات اهلی مانند قاطر استفاده می‌کردند. در آن برهه، عباس مامی و حسین مهرداد و تعداد دیگری از برادران اطلاعات عملیات، دریافته بودند



که عراقی‌ها حیوانات را طوری رام و تربیت کرده بودند که در حین بار زدن آذوقه و مهمات، آن‌ها را به طرف پایگاه‌ها رها می‌کردند و به واسطه راه مالرویی که حیوانات به آن عادت کرده بودند، تا پایگاه حرکت می‌کردند و پس از خالی کردن بار آن‌ها توسط نیروهای مستقر در پایگاه، دوباره به سمت حایی که از آن آمده بودند، باز می‌گشتند. عباس وقتی به این موضوع پی برد، به اتفاق حسین مهردادای نقشه‌ای کشید. او مقدار زیادی نمک را با خود برد و به طرف مسیری حرکت کرد که قاطر‌ها از آن آذوقه و مهمات پایگاه عراقی‌ها را می‌رساندند. عباس وقتی به راه مالرو رسید، جلوی مسیر قاطر‌ها و بر روی چند تخته سنگ مقداری نمک ریخت و مسیر را به طرف نیروهای رزمنده خودی تغییر داد. قاطر‌های حامل مهمات هم پس از خوردن نمک، راه را کج کردند و آرام‌آرام به سمت نیروهای ما تغییر مسیر دادند. عباس و حسین مهردادای در چند نقطه دیگر با ریختن مقادیری نمک بر روی تخته سنگ‌ها، حیوانات را به طرف مواضع نیروهای رزمنده کشیدند و با این کار توانستند علاوه بر آوردن حیوانات، مقادیری مهمات را هم نصیب نیروهای رزمنده کنند.



بعد از عملیات ۱۹ دی، حدود سه هفته بعد، یک روحانی اعزامی از شمال کشور به مقر نیروهای اطلاعات عملیات ملحق شد. لباس بسیجی پوشیده بود و عمامه به سر داشت. در آن زمان، منافقین در پوشش روحانی، دکترو معلم به جبهه‌ها اعزام و چندی بعد به عراقی‌ها ملحق می‌شدند. با ورود شیخ به مقر ما و بیان یک سری سؤالات در خصوص نحوه استقرار ما و موضع عراقی‌ها، عباس گفت: من به این آدم اطمینان ندارم!

گفتم: چرا؟

عباس گفت: می‌ترسم سرمان را به باد دهد.

آن روز، قرار بود که به شناسایی برویم. من و عباس و حسین مهرداد در حال آماده شدن بودیم که طلبه اعزامی گفت: من هم با شما می‌آیم!

عباس گفت: نمی‌ترسی امکان دارد کشته شوی؟

طلبه گفت: نه! من برای همین آمده‌ام!

بالاخره، طلبه با ما آمد و به طرف ارتفاعات پشت کله‌قندی^۱ حرکت کردیم.

۱- ارتفاعاتی در شمال مهران و در کنار تنگه کنجان چم



پس از شناسایی، دوباره برگشتیم، دو روز بعد، دوباره هم آمد و تاحدودی نسبت به منطقه آشنایی پیدا کرد. یک روز توی مقر بودیم که آقای طلبه گفت: دوست دارم کبک شکار کنم! طلبه تا این را گفت، عباس به من نگاه معناداری کرد و به من فهماند که طلبه قصد و نیت خاصی دارد. من به طلبه گفتم که این جا کبک ندارد. اما او گفت که مگر می شود این منطقه پرنده برای شکار نداشته باشد. عباس مامی گفت: برو داخل این دره، شاید بتوانی پرنده ای شکار کنی. طلبه اسلحه را برداشت و به طرف دره راه افتاد. کمی که دور شد، عباس گفت: نگفتم نقشه ای در سر داره! با هم و از مسیر جانبی دره و به موازات او به تعقیبش پرداختیم. طلبه پس از طی مسافتی از میان دره به طرف موضع عراقی ها تغییر مسیر داد. بعد عمامه اش را به لوله ای اسلحه بست و با این کار داشت به عراقی ها نشان می داد که قصد تسلیم شدن دارد. طلبه وقتی به نزدیک سنگر عراقی ها رسید، من و عباس هم زمان به سمت او شلیک کردیم. چون به یقین رسیدیم که از منافقین است و قصد تسلیم شدن و لو دادن موضع و مقر نیروهای رزمنده را دارد.



سرهنک پاسدار مراد قیطاسی

اول مهرماه ۱۳۵۹ در قالب نیروهای داوطلب مردمی به منطقه «سرنی» اعزام شدم. آنجا تعداد زیادی از نیروهای داوطلب جمع شده بودند. آن زمان هر یک از ایلات و طوایف چادرهایی را که برپا شده بود به عنوان مکان استراحت برای خود انتخاب کرده بودند.

من به اتفاق دوستم، «شیخ محمد محمدی»، به عنوان نیروی داوطلب ثبت نام کرده بودیم و به هر کدام از ما یک قبضه «امیک» و تعدادی فشنگ دادند و پس از گذراندن آموزش مقدماتی و آشنایی با سلاح امیک به مدت یک

۱- نام روستایی از توابع بخش صالح آباد مهران



شبانۀ روز در روستای «سرطاف»^۱، به «سرنی» اعزام شدیم. وقتی به سرنی رسیدیم، همانند سایر نیروها منتظر دستورات فرماندهان و اعزام به منطقه عملیاتی ماندیم. یک روز به سمت یکی از ارتفاعات رفتم که چند نفر در بالای ارتفاع نشسته بودند. کنجکاو شدم و پس از رفتن به نزدشان و سلام و احوالپرسی گفتم: شماها اینجا به چه کاری مشغولید؟ یکی‌شان گفت: ما از اعضای گروه ضربت هستیم.

گفتم: گروه ضربت چی است؟!

یکی‌شان که یک جوان رعنا و قدبلند بود، گفت: ما به خاک و عمق مواضع دشمن نفوذ می‌کنیم و پس از شناسایی پایگاه‌ها و استحکامات آن‌ها، منطقه و راه‌های تدارکاتی آن‌ها را مین‌گذاری می‌کنیم و به آن‌ها

شبیخون می‌زنیم و برمی‌گردیم!

گفتم: این گروه زیر نظر کی است؟

آن برادر گفت: زیر نظر اطلاعات که مسئول آن آقای «سنجابی» است.

گفتم: دوست دارم وارد این گروه شوم!

۱- نام روستایی از توابع شهرستان ایلام



همان برادر گفت: باید بروی پیش آقای سنجابی.

قبل از خدا حافظی گفتم: من مراد قیطاسی هستم که از شهر ایلام اعزام شده‌ام.

همان برادر گفت: من هم عباس مامی هستم که اهل مهرانم!

از عباس مامی و بقیه خدا حافظی کردم و به طرف چادری که مربوط به گروه اطلاعات بود، رفتم. وقتی به آن‌جا مراجعه کردم و سراغ آقای سنجابی را گرفتم، گفتند که امروز نیست و اگر فردا ساعت نه صبح مراجعه کنی، می‌توانی او را ببینی.

صبح روز بعد به آن‌جا مراجعه کردم و موفق شدم آقای سنجابی را ببینم. جوانی میانه اندام بود که اصالتاً اهل کرمانشاه بود. وقتی درخواستم را مطرح کردم، ایشان یک فرم آورد و پس از یادداشت مشخصاتم و گرفتن آدرس دقیق منزل و اسامی اقوام و فرزندانم، گفت: شما بروید تا پس از تحقیقات لازم، خبرتان می‌کنیم. من برگشتم و سه روز بعد، یکی از برادران به دنبالم آمد و رسماً وارد گروه ضربت، زیر نظر برادر سنجابی شدم. در آن زمان



افرادی همانند آقای حسنونند از خرم‌آباد، موسی ریکایی، جواد قربان علی‌زاده و عباس مامی حضور داشتند. بعد از پذیرفته شدن در گروه ضربت، اولین شناسایی‌ای که من به اتفاق عباس مامی در آن شرکت کردم، در منطقه‌ای واقع در پشت ارتفاعات کله‌قندی بود. ارتفاعات کله‌قندی در اشغال نیروهای عراقی بود و گروه شناسایی ما به سرپرستی عباس مامی، مأموریت داشت تا با دور زدن ارتفاعات کله‌قندی به پشت مواضع دشمن نفوذ کنیم و برای عملیات‌های آینده، اخبار و اطلاعات موثق از وضعیت و توان دشمن در منطقه جمع‌آوری کنیم. ساعت پنج عصر بود که از مقر راه افتادیم. اعضای گروه عبارت بودند از آقای میرزاییگی که الآن اسم کوچک او را فراموش کرده‌ام. موسی ریکایی، دو نفر از بچه‌های اصفهان (اسامی‌شان را به یاد ندارم)، من و عباس مامی که به طرف منطقه حرکت کردیم. مسافتی از مسیر را با ماشین رفتیم. سپس در جایی از ماشین پیاده شدیم و از کنار چشمه‌ای به نام «وه‌نینه» به سمت بالا حرکت کردیم. در دو طرف مسیر ما، عراقی‌ها حضور داشتند، اما وسط مسیر باز بود و می‌شد از آن تردد کرد. یادم هست در جایی اطراق کردیم که تنها یک درختچه‌ی «کُنار» داشت و



آن نقطه به همین نام مشهور بود. حدود ده دقیقه در آن جا نشستیم که در این لحظه یک دستگاه جیب

عراقی به طرف ارتفاعات کله‌قندی و «تپه اسحاق»^۱ رفت. بعد از آن عباس دستور حرکت داد و ما به طرف منطقه «شترمله»^۲ حرکت کردیم. در بخشی از این ارتفاعات پرتگاه‌های ترسناکی وجود داشت که اگر نیروی ناآشنا در آن حضور یابد چه بسا با تلفات جانی بسیاری روبه‌رو شود. از آن جایی که دو نفر از اهالی مردم ایل خزل در بین گروه ما قرار داشت و کاملاً آشنا به منطقه و مسلط بر ارتفاعات بودند

پیشنهاد دادند که با طناب از یک بریدگی روبه پایین برویم، اما چون وسایل و امکاناتی که به همراه داشتیم، خیلی کم بود، عباس گفت که برگردیم و شب دیگر با تجهیزات و امکانات بیشتری از ارتفاع پایین برویم. چون اگر در این لحظه اقدام کنیم، امکان دارد یکی از اعضای گروه دچار حادثه شود و از بین برود.

عباس دستور بازگشت داد و ما به عقب برگشتیم. دو شب

۱- نام منطقه‌ای در ارتفاعات میمک

۲- نام منطقه‌ای در ارتفاعات میمک



بعد، در حالی که به اندازه کافی با خود طناب و تجهیزات دیگر داشتیم، از همان مسیر قبلی و به همان شکل اول، وارد منطقه شدیم و پس از رسیدن به ارتفاعات شترمله، در دل شب و با راهنمایی دو نفر از برادران ایل خزل، با طناب از پرتگاه پایین رفتیم و پس از طی مسافتی، از طریق رودخانه و از میان نیزارهای انبوه به طرف پاسگاه «خضر زنده» حرکت کردیم. در جاهایی عمق آب رودخانه آنقدر زیاد بود که تا گردن در آب می‌رفتیم. خستگی بر همه غالب شده بود. به طوری که یکی از بچه‌های اصفهان برای ادامه مسیر نای حرکت نداشت. هر چه تلاش کردیم، نتوانست یک گام بردارد. شب در همان منطقه ماندیم و بعد از رفع خستگی به راهمان ادامه دادیم. صبح از راه رسید و بعد از خواندن نماز صبح به شناسایی منطقه پرداختیم. آن روز تا نزدیکی‌های عصر، کار شناسایی را انجام دادیم و هنگام برگشت، همان نیرویی که دیشب خسته و ناتوان شده بود، این بار بی‌رمق در گوشه‌ای افتاد. هر چه من و عباس اصرار کردیم تا به راهش ادامه دهد، فایده نداشت. این در حالی بود که به واسطه‌ی صحبت‌های یکی از برادران ایل



خزل که از بومی‌های منطقه و بلدیہ ما محسوب می‌شد، از داخل رودخانه به طرف بالا به مسیر ادامه دادیم که همانند شب گذشته دچار همان مشکلات شدیم. در حالی که در وسط خاک دشمن بودیم، آن برادر اصفهانی در گوشه‌ای از حاشیه رودخانه افتاد.

عباس وقتی یقین حاصل کرد که این نیرو توان ادامه‌ی مسیر را ندارد، از من خواست تا در کنارش بمانم تا او به تنگه «تاریکه»^۱ برود و با خود نیروی کمکی بیاورد. من قبول کردم و آن برادر را به منظور استتار از دید نیروهای دشمن در میان نیزارها پنهان کردم و خودم هم در کنارش به انتظار ماندم. شب از راه رسید و از عباس خبری نشد.

صبح روز بعد باز خبری نبود. کلافه شده بودم و گاهی دچار یأس و دلهره‌ی توأم با ناامیدی شدم. حدود عصر بود که صدایی به گوش رسید. از میان نیزار تغییر موضع دادم و جلوتر رفتم و خوب که دقت کردم، متوجه شدم عباس به اتفاق گروهی دیگر از بچه‌ها به طرف من می‌آمدند. در گوشه‌ای ایستادم تا عباس نزدیک شد. در این لحظه یک قلوه سنگ کوچک برداشتم و به سمتی پرت کردم که

۱- نام منطقه‌ای در متنها الیه جنوب مهران



عباس در آن جهت بود. عباس متوجه شد و مرا صدا زد و گفت: قیطاسی؟! قیطاسی کجایی!؟

به آرامی گفتم: جلوتر بیا! من اینجا هستم!

از جایم بلند شدم و با دست به سمت عباس اشاره کردم که بیاید. عباس آمد و گفت: از آن اصفهانی چه خبر؟! گفتم: داخل بیشه زار است!

بقیه هم آمدند و با هم احوالپرسی کردیم. عباس مقدار زیادی نان و کنسرو با خود آورده بود و درب کنسروها را باز کرد. من و آن برادر اصفهانی پس از یک شبانه روز، مشغول خوردن غذا شدیم و کم کم توان گرفتیم. گروهی را که عباس به همراه آورده بود از بچه های ارتش بودند که در پاسگاه «تنگه تاریکه» مستقر بودند. چهار نفر از آن ها برادر اصفهانی را روی برانکارد قرار دادند و قدرتمندانه آن را تا محلی که نزدیک پاسگاه بود، حمل کردند و از آن جا با ماشین او را به بهداری سپاه منتقل کردند. روز بعد عباس این مأموریت و شناسایی را به مقامات بالاتر گزارش داد و در واقع این یکی از شناسایی های مقدماتی برای عملیات ۱۹ دی و فتح میمک بود.



چند گروه شناسایی دیگر نقاط مختلف منطقه میمک و اطراف آن را شناسایی کردند تا این که سرانجام زمان عملیات فرا رسید.

در شب عملیات تعدادی نیرو در اختیار عباس قرار دادند و من به اتفاق ایشان راهی همان محور معروف به «شترمله» شدیم که از قبل آن را شناسایی کرده بودیم. شبانه از منطقه سرنی با ماشین حرکت کردیم و به نقطه‌ای در پایین ارتفاعات رسیدیم و از آن جا با راهنمایی و مسئولیت عباس به طرف نقطه مورد نظر به راه خود ادامه دادیم تا به جایی رسیدیم که عراقی‌ها در آن موضع گرفته بودند. در آن مقطع میادین مین عراقی‌ها، چندان زیاد نبود و به راحتی می‌شد با خنثی کردن چند مین از آن گذشت. محور باز شد و درگیری آغاز گردید. به ما دستور داده بودند که حق درگیری مستقیم با دشمن را ندارید و به همین دلیل ما بیشتر نقش راهنمای نیروهای عملیاتی را بر عهده داشتیم. آن شب نیروهایی که ما آن‌ها را با مسئولیت عباس به محور «شترمله» بردیم، توانستند هدف مورد نظر را آزاد کنند، اما صبح روز بعد با پاتک شدید نیروهای عراقی روبه رو شدند که طی آن تعدادی از برادران به شهادت رسیدند.



این پاتک تا سه روز ادامه داشت، اما با شجاعت نیروهای رزمنده دفع شد و نیروها توانستند میمک را فتح کنند. ما حدود یک ماه در منطقه بودیم که پس از آن، به مرخصی رفتیم و چند روز بعد، آقای سنجابی دستور داد تا به منطقه «زیل» برگردیم.

وقتی به منطقه رفتیم با گروه غیر بومی بچه‌های اطلاعات عملیات از جمله «محمود عزآبادی»، «پرویز احمدی» و «جواد قربانعلی زاده» آشنا شدیم. مقرر نیروهای اطلاعات عملیات در کنار بچه‌های «بهداری» بود که چندی بعد آقای شم‌آبادی به عنوان مسئول معرفی شد.

در مجاور ما، تپه‌ای قرار داشت معروف به «تپه شیرمحمد» که گروهی از مجاهدین افغانی در آن مستقر بودند. در آن برهه «عبدا... شکوری» مسئول محور بود. اما گروه ما در شناسایی‌ها از آقای «شم‌آبادی» دستور می‌گرفت. «شم‌آبادی» ریش بلند و قیافه‌ی خاصی داشت که همان روز اول، من از ته دل از او خوشم نیامد. چند بار به عباس گفتم: من از این آدم خوشم نمی‌آید، رفتارهای مشکوک و ریاکارانه‌ای دارد.

عباس گفت: قیطاسی لامذهب، مگر این آدم چه کرده که



تو به او گیر داده‌ای!؟

گفتم: به هر حال، من به تو چیزی گفتم، بعدها خواهی دید!

عباس گفت: این یکی از رزمنده‌های دلاور و شجاعه!

گفتم: من ترس دارم که با او به مأموریت بروم!

هر بار که با شم‌آبادی به مأموریت می‌رفتم، در حین حرکت از او فاصله می‌گرفتم و همیشه مواظب حالات و حرکاتش بودم.

یک روز به اتفاق شم‌آبادی، عباس مامی و حسین مهردادى به طرف «تپه شیرمحمد» رفتیم. همان جایی که افغانی‌ها در آن موضع گرفته بودند. در حین حرکت شم‌آبادی رو به عباس کرد و گفت: آقای مامی، من می‌خواهم از داخل دره و این نیزارها به طرف پایین بروم و گشتی در منطقه بزنم! با اشاره عباس را به گوشه‌ای کشاندم و گفتم: عباس! من با این به مأموریت نمی‌روم! گفته باشم منو با این به مأموریت نفرست.

عباس گفت: اگر خودم هم همراهت بیایم خیالت راحت می‌شود!؟



گفتم: اگه خودت باشی آره!

شب که شد، از تپه شیرمحمد، رو به پایین و از میان شیار به طرف عراقی‌ها راه افتادیم. راهی را که شم‌آبادی انتخاب کرده بود، عراقی‌ها در طول مسیر آن و از هر دو ناحیه چپ و راست، استقرار داشتند و ارتفاعات در تصرف آن‌ها بود. در این شناسایی صمد و سید افغانی و خود شیرمحمد و یکی دو نفر دیگر از بچه‌های همدان حضور داشتند.

به مسیر ادامه دادیم و به «پل شکسته»^۱ که رسیدیم، در حالی که من در داخل رودخانه بودم، در این لحظه بند کفشم باز شد و نشستم تا بند کفشم را ببندم که یک دفعه شم‌آبادی خودش را به بالای جاده رساند و در همین لحظه صدای رگبار گلوله، سکوت شب را در هم شکست، یک لحظه که دقت کردم متوجه شدم شم‌آبادی همه‌ی ما را به رگبار بست. در همان لحظات اول سید و صمد افغانی کشته شدند و تیری از ناحیه میچ به دست راست من اصابت کرد. روی زمین دراز کشیده بودم و عباس هم در کنارم بود که یک دفعه عباس در یک حرکت برق‌آسا غلتی خورد و به من گفت: سالمی؟

۱- نام منطقه‌ای در کنجان چم مهران



گفتم: چیزی نیست! فقط تیر به میچ دستم اصابت کرده!
یکی دیگر از برادران که اهل همدان بود از ناحیه‌ی پا
مجروح شده بود.

عباس گفت: همین جا باش!

و در حرکتی برق‌آسا خودش را به بالای جاده رساند،
اما از شم‌آبادی خبری نبود. هر چه گشت او را پیدا نکرد.
عباس برگشت. در حالی که میچ دستم تیر خورده بود،
سلاح‌های افغانی‌ها را برداشتم. عباس هم آن برادر همدانی
را که از ناحیه‌ی پا مجروح شده بود، به دوش گرفت و
آرام‌آرام و با دقت به طرف خط دفاعی نیروهای خودی
برگشتیم. حدود سه ساعت طول کشید تا به تپه شیرمحمد
رسیدیم و افغانی‌ها را صدا زدیم. وقتی به کمک‌مان آمدند
و جویای حال صمد و سید شدند، عباس گفت که هر دو
نفرشان توسط شم‌آبادی شهید شدند. صبح روز بعد، عباس
از طریق بی‌سیم موضوع را به سپاه ایلام اعلام کرد و همان
روز آقای صدیقیان که در آن برهه فرمانده سپاه بود به
اتفاق معاون پشتیبانی و آقای سنجابی به منطقه آمدند و من
و عباس حاصل مشاهدات و حادثه پیش آمده را گزارش



دادیم. در ابتدا آقای صدیقیان و بقیه فکر نمی‌کردند که ما راست می‌گوییم و شم‌آبادی خودش را تسلیم عراقی‌ها کرده. نماینده حفاظت اطلاعات به من و عباس گفت که فردا باید به کرمانشاه برویم و در آن‌جا موضوع را به صورت حضوری به مقامات بالا گزارش دهیم. آن روز عصر بود که من و عباس آماده شدیم که فردا به کرمانشاه برویم که به ناگاه ساعت چهار عصر، بخش رادیو فارسی عراق اعلام کرد که شم‌آبادی خودش را به نیروهای بعثی تسلیم کرده است.

چند ساعت بعد از حفاظت اطلاعات کرمانشاه تماس گرفته شد و به ما اعلام کردند که دیگر نیازی نیست به کرمانشاه برویم و در مورد حادثه دیشب گزارش دهیم. چون به یقین رسیدند که شم‌آبادی خائن بوده است.

از آن به بعد عباس تا مدت‌ها با من شوخی می‌کرد و می‌پرسید که تو چطور به این آدم مشکوک بودی و سرانجام هم حدس و گمانت درست از آب درآمد. از آن پس جایگاه و منزلت عباس، نزد مسئولین روزبه‌روز بیشتر و برتر شد، به طوری که در اکثر شناسایی‌ها و نفوذ به خاک دشمن، مسئول و سرپرست تیم‌های شناسایی اغلب



عباس بود. مدتی بعد تصمیم گرفته شد تا در محور کانی سخت عراق، یک عملیات محدود انجام بگیرد که پس از چند بار شناسایی، قرار شد در بهمن ماه آن سال (۱۳۶۰) این عملیات صورت گیرد. در این عملیات افرادی از پایگاه ها فراخوانده شدند که از محور ما چند نفر از جمله عباس مامی، من، عبدالله شکوری، کاظم فتحی زاده، علیداد کرم پور، اله کرم شامحمدی و چند نفر دیگر حضور داشتند. ما با ماشین از منطقه حرکت کردیم تا به جایی رسیدیم که دیگر نمی شد با وسایل نقلیه آن مسیر را ادامه داد. پس از آن نیروها از ماشین پیاده شدند و مسیر را ادامه دادیم تا رسیدیم به یک غار که در آن چند نفر از نیروهای بومی از جمله «علی مردان غیاثوند» حضور داشتند. در آن جا مدتی استراحت کردیم و به طرف پایگاه عراقی ها راه افتادیم. آن شب تا نزدیکی های صبح منتظر ماندیم تا در فرصت مناسب، عملیات آغاز شود. حدود ساعت چهار بود که عملیات شروع شد و ما با عراقی ها درگیر شدیم. در ابتدای عملیات یکی از نگهبانان عراقی نعره ای زد و پرویز احمدی با سلاح کلت او را به هلاکت رساند. درگیری شدت گرفت که پس از مدتی پایگاه سقوط کرد و به عقب برگشتیم. وقتی



به نقطه‌ی امن رسیدیم، متوجه شدیم که دو تن از نیروها حضور ندارند. این دو نفر عبارت بودند از عبدالله شکوری و عباسعلی میرزاجانی. هر چه منطقه را گشتیم از آن‌ها خبری نبود. ما از پایگاه عراقی‌ها دو قاطر و مقداری سلاح و مهمات به غنیمت گرفتیم و با خود به همراه آوردیم. روز بعد من، عباس مامی، اله کرم شاه‌محمدی، علیداد کرم‌پور و چند نفر دیگر به منظور کسب اطلاع از دو نیروی مفقود شده به منطقه برگشتم اما پس از گشتن زیاد و نزدیک شدن به پایگاه، هیچ اثری از آن‌ها پیدا نکردیم. لازم است در اینجا بگویم که در این مأموریت بچه‌ها عکس‌هایی به یادگار گرفتند اما در آن عکس‌ها تصویر من، کاظم فتحی‌زاده و مرتضی میرزایی عده‌ای می‌گویند من در آن عملیات حضور نداشتم، در حالی که به شهادت تعدادی از نیروها از جمله مرتضی میرزایی و علی‌مردان غیاثوند من در آن عملیات حضور داشتم. بعد از مفقود شدن عبدالله شکوری، روح‌اله ارجمندی به عنوان مسئول محور معرفی شد. در سال ۶۱، عراق از مهران عقب‌نشینی کرد و به ارتفاعات مشرف بر شهر پناه برد. آن موقع این زمان ما وارد مهران شدیم و مقری در آن برپا کردیم. در این دوره مسئول محور



اطلاعات عملیات عباس مامی شد و مسئولیت کل واحد اطلاعات عملیات، جواد قربانعلی زاده بود. گروه ما عبارت بودند از: محمود عزآبادی، حسین گلاب، میرباوش، عباس مامی، فتح‌اله حاجت، آقای مینایی، اله کرم شاه‌محمدی، کاظم فتحی‌زاده و علی فتحی‌زاده. کار ما هر روز شناسایی و مین‌گذاری جاده‌های ارتباطی عراق با مسئولیت عباس بود. عباس یک روز ما را راحت نمی‌گذاشت و مدام بچه‌ها را به شناسایی می‌فرستاد. یک شب به شناسایی رفتیم و صبح آن روز، حدود ساعت هفت به جاده اصلی رسیدیم و به دستور عباس، مشغول مین‌گذاری در سه نقطه از جاده بودیم. موقعیت ما درست در نزدیک «پاسگاه هه‌شیمه»^۱ عراق بود. در این مأموریت من و حمید گلستانی، میرباوش و عباس مامی حضور داشتیم. در حین مین‌گذاری یک جیب عراقی به ما نزدیک شد که

بلافاصله خودمان را به یک گودال در نزدیکی جاده رساندیم و پنهان

شدیم. جیب که رد شد، دوباره به روی جاده برگشتیم و مین‌ها را کار گذاشتیم. من و حمید گلستانی کارمان را

۱- نام یکی از پاسگاههای عراق در حوزه منطقه مهران



تمام کردیم که صدای ماشینی را شنیدم. به عباس گفتم که صدای ماشین می‌آید، عباس گفت: برو کنار تپه مشرف به پایین جاده بین چه خبر است. وقتی رفتم، دیدم که یک تریلر در حالی که یک دستگاه تانک بر روی کفی آن سوار است، رو به بالا می‌آید.

به سرعت برگشتم و موضوع را به عباس گفتم. مین‌ها آماده انفجار بودند. به دستور عباس از جاده فاصله گرفتیم و در فاصله‌ای حدود صد متر از جاده پنهان شدیم و منتظر ماندیم.

تریلر آمد و از مینی که من و گلستانی کاشته بودیم رد شد، اما وقتی به مین دوم و سوم که عباس کاشته بود، رسید، در یک لحظه انفجاری بلند شد و تریلر همراه با تانک به هوا رفت و منهدم شد. صحنه‌ی بسیار دیدنی‌ای بود، بعدها متوجه شدیم که آقای دانشیار و خادمی به دیدگاه کانی‌سخت آمده بودند و با دوربین این صحنه را نگاه کرده بودند که پس از برگشت به مقر، گروه ما و عباس مامی را تشویق کردند.

مدتی گذشت تا این که در محور «رضاآباد»^۱ حضور پیدا

۱- نام منطقه‌ای در شمال غربی شهر مهران



کردیم. آن زمان گردان ۸۰۸ کرمان به فرماندهی سرهنگ عاقبتی در آن محور مستقر بود. محور عراقی ها روبه روی پاسگاه فرخ آباد بود. عباس گفت: باید راهی پیدا کنیم و به داخل مواضع عراقی ها نفوذ کنیم. من گفتم: نمی شود عباس جان! نمی شود! عباس گفت: باز ترسیدی قیطاسی! گفتم: جلویمان میدان مین است!

عباس گفت: من مین ها را خنتی می کنم!

جر و بحث با عباس فایده نداشت. مسئول گروه بود و باید دستورش را اجرا می کردیم. در این مأموریت میرباوش، بهشتی، من و عباس مامی از خط گذشتیم. وارد یکی دو سنگر شدیم اما کسی در آن ها نبود. نگهبان عراقی توی سنگر بالایی تپه بود و ما از مسیری که در دید او نبود، خود سرا به سنگرهای استراحت رساندیم. به سنگری رسیدیم که عباس به آرامی در آستانه‌ی در سنگر قرار گرفت و گفت: قیطاسی برو تو!

داخل سنگر شدم. سوسوی نور فانوس دستی، فضای داخل سنگر را روشن کرده بود. دو نفر در سنگر خوابیده بودند. سلاح کلاشینکفی را که از دیوار سنگر آویزان بود



برداشتیم و به عباس دادم. به آرامی اشاره کرد و گفت: اسلحه کُلت را هم بیاور! برگشتم و آن را هم برداشتم و به عباس دادم. کلت را به کمر بست. در این لحظه میرباوش که داخل سنگر بود، به یکی از عراقی‌ها شلیک کرد که تیر به شانه‌اش اصابت کرد. عباس از این کار ناراحت شد و به میرباوش تذکر داد. دو اسیر عراقی را با خود آوردیم و به دیگر بچه‌ها که در آنسوی معبر بودند، تحویل دادیم. هوا بارانی بود. عباس گفت: قیطاسی با من بیا!

گفتم: کجا؟

گفت: باید قبضه ۱۰۶ را منهدم کنیم!

با او به عقب برگشتم، چند نارنجک در داخل لوله‌ی ۱۰۶ گذاشت و یکی از آن‌ها را با «سیم»، تله‌ای کرد و سیم را با خود به سمت یکی دیگر از سنگرها کشاند. گفتم: چکار می‌کنی؟!

عباس گفت: می‌خواهم ۱۰۶ را منهدم کنم!

وقتی نارنجک را تله‌ای کرد و به داخل سنگر رفتیم، سیم را کشید و نارنجک منفجر شد که همین انفجار باعث منفجر شدن دیگر نارنجک‌هایی شد که در دهانه‌ی لوله‌ی ۶۰۱،



جاسازی کرده بود. قبضه بر اثر انفجار به هوا رفت و با دیدن این صحنه لبخندی حاکی از رضایت زد و به اتفاق دیگر اعضای گروه و اسرای عراقی به عقب برگشتیم.

سال ۱۳۶۲ ما به لشکر ثارالله به فرماندهی قاسم سلیمانی مأمور شدیم. قرار بود در منطقه عملیات شود و قبل از عملیات لازم بود به شناسایی برویم. لشکر ثارالله آن زمان در مهران بود. ما حدود یک ماه، منطقه را شناسایی کردیم. مأمور بودیم که از شیار میگ سوخته^۱ قلاویزان را دور بزنیم و از سمت پشت، مواضع عراقی‌ها را شناسایی کنیم. گروه ما به سرپرستی عباس مامی عبارت بودند از اله کرم شاه‌محمدی، حسین مهرداد، میرباوش،

من و کاظم فتحی‌زاده که به دو گروه تقسیم شدیم.

من و عباس از پشت کله‌قندی، فرخ‌آباد، دراجی و شیار میگ سوخته، پاسگاه تعان و شهر تعان را شناسایی کردیم. در شناسایی پاسگاه و شهر تعان، من، عباس مامی و اله کرم شاه‌محمدی و میرباوش از مهران حرکت کردیم و با عبور از خط دشمن از طریق شیار میگ که نسبتاً عمیق بود، در پناه تاریکی شب به طرف پاسگاه راه افتادیم. وقتی

۱- فرورفتگی خط مرزی جنوب مهران



به نزدیک پاسگاه رسیدیم، عباس با دوربین دید در شب، منطقه را بررسی کرد و از سمت چپ پاسگاه، از میان یک شیار رو به پایین راه افتادیم تا رسیدیم به شهر «تعان». در آن جا بسیاری از ساختمان‌ها بر اثر سلاح‌های دوربرد ویران شده بودند. وقتی به ابتدای شهر رسیدیم، سگ‌ها به شدت پارس می‌کردند و به نوعی نیروهای دشمن را از حضور غریبه در منطقه آگاه کردند. در آن لحظات، در یک گودال که در جلوی ما بود، سوسوی نوری خودنمایی می‌کرد و انگار نشان می‌داد که در میان آن، افرادی حضور دارند. به عباس گفتم: فکر کنم داخل آن نیرو هست!

عباس با دوربینش که نگاه کرد، به آرامی گفت: نیرو نیست! سوسوی آتش انفجار گلوله توپ دوربرد است که تازه شلیک شده. عباس جلوتر رفت و بعد با پرتاب یک ریگ به سمت ما، اشاره کرد که به او بپیوندیم. هر سه نفر به عباس پیوستیم و بعد ما را به دو گروه تقسیم کرد. اله کرم شاه‌محمدی و میرباوش در فاصله‌ی ده متری از ما به یکی از خانه‌های خراب شده پناه بردند. من و عباس در همان ساختمان ماندیم که در حیاط آن یک درخت کالیپتوس بزرگ قد برافراشته بود. در آن لحظه فکری به ذهنم رسید



و به عباس گفتم: چطور شاخه‌های درخت را قطع کنیم و در گوشه‌ای از ساختمان روی خود بیندازیم و پنهان شویم! عباس لبخندی زد و گفت: با این کار می‌خواهی به دشمن بگویی که ایرانی به اینجا آمده؟! آخر این چه فکری است که می‌کنی!؟

گفتم: پس چکار کنیم!؟

عباس گفت: اگر احساس خطر کردیم، می‌رویم روی درخت!

در آن لحظات فکر بسیار خوبی بود.

عباس بالای درخت رفت و گفت: راستش را بخواهی فقط جا برای خودم در این بالا هست!

گفتم: پس من چی!؟

عباس گفت: فکر خودت را کن!

گفتم: خیلی خوب، من همین جا در گوشه‌ای از ساختمان پنهان می‌شوم!

عباس گفت: نه! راستش من خیلی خسته‌ام، تو بیا بالا و دوربین را بگیر و نگهبانی بده تا من کمی استراحت کنم! عباس پایین آمد و دوربین دید در شب را به من داد و



رفت گوشه‌ای نشست، من به بالای درخت رفتم و از آن بالا، تمام اطراف در دید کامل بود. چند لحظه بعد نور ماشینی در فاصله‌ای نه چندان دور نمایان شد که داشت به طرف ما می‌آمد. به سرعت از درخت پایین آمدم و به عباس گفتم: یک ماشین جیپ دارد به طرف ما می‌آید! عباس بالای درخت رفت و گفت: درست می‌گویی! برو اله کرم و میرباوش را باخبر کن.

به سرعت رفتم و موضوع را به آنها گفتم تا آماده باشند. فوراً برگشتم و به پیشنهاد عباس هر دو به بالای درخت رفتیم و منتظر ماندیم.

ماشین به فاصله ده متری ساختمان رسید و توقف کرد. یکی از سرنشینان آن از ماشین پیاده شد و به طرف ما آمد. عباس اسلحه را مسلح کرده بود و منتظر ماند که اگر سرباز عراقی به پای درخت آمد، هم او و هم بقیه را به رگبار ببندد. سرباز کمی جلوتر آمد. هر دو نفس در سینه حبس کرده بودیم و من در این لحظه به آرامی به حرف آمدم و گوسفندی را نذر امامزاده علی صالح (ع) کردم که این خطر به خیر و خوشی از ما رفع شود. به همان علی صالح (ع) سوگند، در حالی که بقیه هم از ماشین پیاده شدند، کمی



جلو آمدند و اطراف را بررسی کردند و بدون آن که در گرگومیش صبحدم آن روز به بالای درخت کالپتوس نگاه کنند، به طرف ماشین برگشتند و پس از سوار شدن، از ما فاصله گرفتند و رفتند. عباس با دوربین عکاسی کوچکی که داشت، در حین رفتن عراقی‌ها از آن‌ها عکس گرفت. من در اوج دلهره و یأس، نفس راحتی کشیدم، اما عباس با لبخند گفت: قیطاسی ترسیدی؟! گفتیم: آره!

عباس ادامه داد و گفت: دیدی علی صالح(ع) چطور شرشان را از سرمان کم کرد!

عباس از شهر «تعان» و ساختمانی که در آن پنهان شده بودیم، چند عکس گرفت و از همان راهی که آمده بودیم، ما را برگرداند و دو روز بعد، گزارش شناسایی خود را به آقای دانشیار و قاسم سلیمانی ارائه کرد. عباس در آن مقطع زمانی چالاک‌ترین نیروی اطلاعات عملیات در نفوذ به خاک دشمن و شناسایی‌ها بود. به طوری که در قبل از عملیات و الفجر ۳، زمانی که محسن رضایی، قاسم سلیمانی، صیاد شیرازی و عده‌ای دیگر از فرماندهان به منطقه آمدند، در یکی از نقاط که مشرف بر روی سد کنجانچم



بود، بحث بر سر استقرار نیروهایی در اطراف کله‌قندی شد که در آن لحظه عباس با این طرح مخالفت کرد و گفت که با توجه به احداث جاده‌های ارتباطی توسط عراقی‌ها در کله‌قندی و پشت آن، اگر نیرو در این منطقه برای عملیات پیاده شود، عراقی‌ها آن را دور می‌زنند و نابودشان می‌کنند. صیاد شیرازی گفت که این ادعا درست نیست و عراقی‌ها در پشت ارتفاعات کله‌قندی، جاده احداث نکرده‌اند!

اما عباس گفت: من رفته‌ام و از نزدیک دیده‌ام که در آن جا جاده هست. صیاد شیرازی قبول نکرد، تا این که دو روز بعد گروهی از نیروهای اطلاعات عملیات به دستور محسن رضایی به منطقه رفتند و پس از بازگشت حرف‌های عباس را تأیید کردند. به طوری که پس از آن هم محسن رضایی و هم صیاد شیرازی از عباس تشکر کردند.

مدتی بعد برای عباس «تقدیرنامه» نوشتند، اما او گفت: من برای رضای الهی کارم را می‌کنم و به این چیزها احتیاج ندارم!

عباس آدم خاصی بود. وقتی به مرخصی می‌رفت سوار ماشین بیت‌المال نمی‌شد. از مهران می‌رفت تا صالح آباد و از آن جا با ماشین عمومی به ایلام می‌رفت. به حفظ اموال



بیت‌المال فوق‌العاده حساس بود. یادم هست که در یکی از شناسایی‌ها، باطری دوربین دید در شب را گم کردم، وقتی متوجه شد کلی از من عصبانی شد و گفت که باید بیشتر مواظب اموال باشم. من از حرف‌هایش ناراحت شدم، اما ساعاتی بعد همه چیز را فراموش کردم. چون می‌دانستم که این آدم ریاکار و ظاهربین نیست.

در سال ۱۳۶۱ قرار بود که برای کسب اطلاع از وضعیت دشمن، یک یا چند نفر از نیروهای عراقی اسیر شوند. پس از بررسی‌های لازم، بهترین مکان، «پاسگاه سیا» عراق بود. فرماندهان آن زمان از جمله اکبر دانشیار و یحیی خادمی، پیشنهاد دادند تا در قالب یک گردان این عملیات در پاسگاه سیا صورت گیرد. عباس به محض شنیدن این موضوع، با اعزام یک گردان نیرو برای این عملیات مخالفت کرد و به دانشیار گفت که من با چهار نفر، این کار را انجام می‌دهم. در ابتدا دانشیار باور نمی‌کرد اما با اصرار زیاد عباس قانع شد. بعد از این صحبت‌ها، یک روز عصر، من و عباس و میرباوش و کاظم فتحی‌زاده برای این عملیات انتخاب شدیم. عباس از قبل بارها به شناسایی منطقه رفته

۱- نام یکی از پاسگاه‌های مرزی عراقی در منطقه عمومی مهران



بود و آن را مثل کف دست می‌شناخت. عصر بود که به طرف پاسگاه سیا راه افتادیم. طبق نقشه عباس و با توجه به اطلاعاتی که از سنگرهای کمین دشمن کسب کرده بود، قرار بود که شب به نزدیک سنگرهای کمین نفوذ کنیم و همان جا بمانیم تا روز بعد که نگهبانان سنگرها را ترک کردند، ما به جای آن‌ها داخل سنگرها شویم و تا غروب روز بعد همان جا بمانیم. در زمان مقرر، وقتی که عراقی‌ها می‌خواهند وارد سنگرها شوند، ابتدا آن‌ها را اسیر کنیم و اگر مقاومت کردند، آن‌ها را به هلاکت برسانیم. فاصله‌ی سنگرها تا پاسگاه بیش از دویست متر بود. شب هنگام پس از طی مسافت زیادی ما به نزدیک سنگرهای کمین رسیدیم و همان جا منتظر ماندیم. نزدیکی‌های صبح که شد، نگهبانان سنگرها را ترک کردند و پس از ورود به پاسگاه، ما وارد سنگرهای آنان شدیم و منتظر ماندیم. من و عباس در یک سنگر و مرتضی و میرباوش در سنگر دیگر مستقر شدند. غروب که شد نگهبانان به ما نزدیک شدند. وقتی به سه الی چهار متری سنگر اول رسیدند، عباس به زبان عربی گفت: لاتحرک!

یکی از آن‌ها دست به اسلحه برد که عباس و من به او



و سربازی که در کنارش بود، شلیک کردیم. دو نفر از آن‌ها کشته و زخمی شدند. یکی‌شان اهل کربلا بود که زخمی شد، او را نتوانستیم با خود بیاوریم و دو نفر دیگر دست را بالا بردند و هر دو را اسیر کردیم و با خود به مقر آوردیم. این اقدام عباس، موجب شگفتی همه شد.

در شناسایی دیگری در منطقه دهلران در همان سال ۶۱، به طرف پاسگاه «خُزیفه^۱» عراق رفتیم و قرار بود که علاوه بر ضربه زدن به آن‌ها، به منظور کسب اطلاع از وضعیت دشمن از آن‌ها اسیر بگیریم.

ما حدود شانزده نفر بودیم که از میان آن‌ها اسامی محمد عزآبادی، صارم طهماسبی و عباس مامی را به یاد دارم. در مقری که نزدیک «امامزاده سیدناصرالدین (ع)»^۲ بود به طرف منطقه حرکت کردیم. به علت صعب‌العبور بودن مسیر، سوار اسب و قاطر شدیم و پس از سه ساعت به جاده‌ای رسیدیم که محل تردد عراقی‌ها بود به دستور عباس، نیروها به چهار گروه تقسیم شدند. من مثل همیشه جزو گروه عباس بودم که در ردیف اول قرار داشت. بقیه بچه‌ها

۱- نام یکی از پاسگاه‌های عراقی در مرز دهلران

۲- نام یکی از امامزادگان در حوزه استحفاظی شهرستان دهلران



در گروه های بعدی قرار گرفتند. مدتی طول کشید تا یک ماشین جیپ به ما نزدیک شد. در ابتدا عباس به طرفش شلیک کرد، جیپ به مسیر خود ادامه داد و گروه دوم و سوم به طرفش شلیک کردند تا آنکه ایستاد. بچه ها رفتند و در حالی که راننده کشته شده بود، یک نفر دیگر را که در کنار راننده بود به اسارت گرفتند.

همان جا ایستادیم تا حدود نیم ساعت بعد یک تانکر آب آمد. عباس شلیک کرد ولی تانکر مقداری جلوتر رفت که گروه دوم آن را به رگبار بست. تانکر ایستاد. وقتی بچه ها سرنشینان آن را آوردند، متوجه شدیم که تانکر شخصی است. یک مرد میانسال با پسر دوازده ساله اش از سرنشینان تانکر بودند که پسرک از ناحیه پا و شکم به شدت مجروح شده بود و نفس های آخر را می کشید. همه ی ما از جمله عباس از دیدن این صحنه به شدت ناراحت شدیم. اما چاره ای نبود. اتفاقی بود که افتاده بود. پسرک را قدری از ماشین دور کردیم، اما امیدی به زنده ماندنش نبود. او را کنار جاده گذاشتیم و به عقب برگشتیم بعد از آن، عباس هر وقت به یاد آن واقعه و صحنه می افتاد، سخت ناراحت می شد.



در همان سال ۱۳۶۱ قرار بود نیروهای گردان ۵۰۵ در شیار معروف به «میگ سوخته»، به یکی از پایگاه‌های عراقی در منطقه ضربه بزنند. آن وقت‌ها در مجاور این گردان گروهی از معارضین عراقی به نام گروه مجاهدین مستقر بودند. در این عملیات چند نفر از آن‌ها نیز مشارکت داشت: ما پس از شناسایی موقعیت و استعداد پایگاه دشمن، اطلاعات لازم را در اختیار فرمانده گردان قرار دادیم.

وقتی به نزدیک پایگاه رسیدیم، حمزه چناری به عنوان آرپی جی زن شرکت داشت. در این عملیات من هم یک قبضه آرپی جی به همراه داشتم. حدود ساعت چهار صبح بود که درگیری شروع شد. حمزه پایین‌تر از من مشغول شلیک آرپی جی بود. ساعتی بعد، ما به عقب برگشتیم و پس از فاصله گرفتن از پایگاه عراقی، عباس گفت: پس حمزه کجاست؟! گفتم: در حین درگیری حمزه پایین‌تر از موقعیت من قرار داشت و مشغول شلیک آرپی جی بود.

وقتی وارد مهران شدیم، باز از بازگشت حمزه خبری نبود. عباس گفت: برگردیم!

هر دو سوار موتور شدیم تا به نزدیک محل درگیری رسیدیم. از موتور پیاده شدیم و به مسیر ادامه دادیم. به



عباس گفتم: من محل درگیری را بلدم و مطمئنم که حمزه مجروح شده. وقتی به محل درگیری رسیدیم، متوجه شدیم که عراقی‌ها مشغول انتقال کشته‌ها و مجروحین هستند. من به همان نقطه‌ای رفتم که در آن جا حمزه را دیده بودم. به آرامی صدایش کردم. روی زمین دراز کشیده بود و جوابم را داد. به طرفش رفتم. از ناحیه هر دو پا مجروح شده بود و نمی‌توانست راه برود. او را که کول کردم به آرامی گفت: آرپی جی را با خودت بیاور!

گفتم: ول کن بابا!

حمزه گفت: نه! مال بیت‌المال است، بهش احتیاج داریم! برگشتم. خودش آرپی جی را گرفت و در حالی که داشتم از آن موقعیت فاصله می‌گرفتم، عراقی‌ها متوجه حضور ما شدند و تیرهایی شلیک کردند. به عباس ملحق شدم. عباس، حمزه را به دوش گرفت و راه افتادیم تا رسیدیم به جایی که موتور را در آن جا گذاشته بودیم. وقتی به مهران رسیدیم، عباس گفت: حمزه را ببر و به پدرش تحویل بده! او را سوار آمبولانس کردم و در واحد تعاون به حاج محسن تحویلش دادم.



وقتی که کار شناسایی‌ها کامل شد، به زمان عملیات والفجر ۳ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. در شب عملیات من به اتفاق عباس مامی، حسین مهرداد، عبدالمحمد فیضی، مرتضی میرزایی، حمید گلستانی و تعداد دیگری از بچه‌ها، به طرف پاسگاه عراقی‌ها که روبه روی فرخ‌آباد بود رفتیم. عبدالمحمد فیضی فرمانده گردان بود. در این عملیات و در حین درگیری با دشمن، شعبانی و عبدسبزی هر دو مجروح شدند. اکثر نیروهایی که در آن نقطه مجروح شدند، عباس مامی که مسلط به رانندگی با تانک و نفربر بود، آن‌ها را به نقطه امن انتقال داد. پس از درگیری شدید با عراقی‌ها در محور دُراجی، زمانی که پاسگاه سقوط کرد، عباس پشت بولدوزر نشست و پاسگاه را ویران کرد. کاری که برای خیلی‌ها تعجب‌آور بود که این آدم این همه تسلط و دانش فنی را از کجا یاد گرفته؟

در عملیات والفجر ۳، یکی از بچه‌های همدان یک ماشین تخم‌مرغ اهدایی از طرف مردم همدان به منطقه آورده بود که در پشت ارتفاعات معروف به «تپه غلامی»^۱ که در زیر دید و تیر مستقیم عراقی‌ها قرار داشت، آن را رها کرده بود.

۱- نام تپه‌ای در شمال غربی مهران



گردان ۵۰۸ کرمان اطلاع داد که یک دستگاه کامیون حاوی تخم مرغ در پشت تپه غلامی رها شده و کسی جرأت نمی کند آن را بیاورد؛ چون عراقی ها بر فراز ارتفاعات کله قندی، بر روی آن دید و تیر کامل دارند.

وقتی خبر به ما رسید، عباس به من گفت: بیا با هم برویم!

گفتم: من نمی آیم! ما را می کشند!

عباس گفت: نترس، با من بیا لامذهب!

هر دو سوار موتور شدیم و به منطقه رفتیم. وقتی به نزدیک ماشین رسیدیم، عباس درحالی که برف پاکن های کامیون را علم کرده بود چفیه را دو نیم کرد و از آن ها آویزان کرد. بعد پشت فرمان نشست، برف پاکن ها را روشن کرد ماشین را به طرف عراقی ها و به سمت مسیری که پاسگاه دراجی عراقی در آن قرار داشت به حرکت درآورد. با این کار می خواست عراقی ها را گول بزند که قصد تسلیم شدن دارد. کامیون به یک پیچ رسید که در کناره اش خاکریز ایجاد شده بود و آن پیچ، دید دشمن نسبت به موقعیت ماشین کور می شد. عباس وقتی به سر پیچ رسید،



ناگهانی دور زد و پشت تپه قرار گرفت و از همان مسیر که در پناه خاکریز بود، توانست کامیون را صحیح و سالم به منطقه بیاورد. آن روز ما به عقب برگشتیم و مدت ۲۴ ساعت به مرخصی رفتیم. یک شب در ایلام بودیم که فردای آن روز عباس دنبالم آمد و راهی منطقه شدیم. قرار بود به جای نیروهای از تیپ ۲۱ امام رضا(ع) در منطقه فرخ آباد، یک گردان از نیروهای ایلامی به فرماندهی حمید کریمی در منطقه جایگزین شوند. من و عباس در مقرر اطلاعات عملیات در مهران بودیم که نیروهای جایگزین آمدند. عباس به من گفت تا به عنوان راهنما آن‌ها را به فرخ آباد ببرم. من به همراه حمید کریمی راهی شدم و موقعیت استقرار را به آن‌ها نشان دادم. شب بعد، پاتک سختی از سوی عراقی‌ها صورت گرفت.

آن شب عبدالمحمد فیضی، منصور فیضی و علی حاتمیان به منظور کسب اطلاع از سرنوشت برادر فیضی که جزو نیروهای تیپ امام رضا(ع) بود در مقر ما بودند. وقتی متوجه پاتک سنگین عراقی‌ها در منطقه فرخ آباد شدیم، به دستور عباس مامی، همگی سوار توپوتای آقای فیضی شدیم و به فرخ آباد رفتیم. جنگ به شدت شروع شده بود و ما مجبور



شدیم وارد درگیری شویم. اکثراً مان به عنوان آرپی جی زن در مقابل تانک‌های عراقی ظاهر شدیم. وضعیت نیروهای گردان حمید کریمی خوب نبود و مجبور به عقب‌نشینی شدند. عباس با قبضه ۱۰۶ یکی دو تانک عراقی‌ها را منهدم کرد. او گاهی آرپی جی به دست می‌گرفت و شلیک می‌کرد. هر بار که گلوله‌اش به هدف می‌خورد، می‌خندید و می‌گفت: قیطاسی بیا بین چه قیامتی بر پا شده!

من از بس گلوله آرپی جی شلیک کرده بودم که کاملاً منگ بودم، نه هوش و حواس درست و حسابی‌ای داشتم و نه توان سر پا ایستادن در وجودم بود.

از فرط خستگی به گوشه‌ای از خاکریز پناه بردم و دراز کشیدم. در این لحظه عباس بالای سرم آمد و گفت: قیطاسی چکار می‌کنی؟!

گفتم: آنقدر خسته‌ام که نمی‌توانم سر پا بایستم!

عباس گفت: اوف به تو! مگر الان وقت استراحته!

گفتم: به خدا قسم نه هوش و حواس دارم و نه گوش هایم چیزی را می‌شنوند! با صدای بلند گفت: بلند شو! بلند شو!



ساعت حدود چهار و نیم عصر بود. عراقی‌ها لحظه‌ای از پاتک دست بردار نبودند. ما در پشت خاکریز برخلاف قواعد نظامی که نیروی اطلاعات و عملیات، حق درگیری مستقیم با دشمن را ندارد، وارد میدان نبرد شده بودیم. در این لحظه عباس در حالی که قبضه آرپی جی در دستش بود، گفت: قیطاسی دنبال من بیا تا از مسیر دیگری شلیک کنیم.

شیاری در پایین خاکریز وجود داشت که یک دستگاه نفربر عراقی در آن به جای مانده بود و سالم بود. جلوتر از من و عباس، میرباوش داشت شلیک می‌کرد که یک دفعه مورد هدف قرار گرفت و شهید شد. رضا بازی از بچه‌های ایوان که در کنارم بود، گفت: از کجا به او شلیک کردند؟

گفتم: سرت را بلند نکن!

بلند شدم و یک گلوله شلیک کردم. عباس در کنارم ایستاد و یک گلوله شلیک کرد. بعد برگشت و با خودش دو گلوله آرپی جی آورد و در جای قبلی ایستاد تا گلوله‌ها را به طرف تانک‌ها شلیک کند. گلوله اول را شلیک کرد و در حین شلیک گلوله دوم، به ناگاه بقیه نقش بر زمین شد. لحظه‌ای خشکم زد. شیرمحمد افغانی دوید و گفت:



چی شده؟!؟

گفتم: نمی دانم چی شده! ولی عباس را زدند!

شیرمحمد گفت: می دانم از کجا به او زدند!

گفتم: از کجا؟!؟

شیرمحمد گفت: از این نفربر! و به سمت نفربر شلیک کرد که در حین شلیک یک آدم قوی هیکل با چهره‌ای سیاه به همراه قطعاتی از نفربر به هوا رفت و در میان دود و آتش نقش بر زمین شد. من از فرط خشم و داغ از دست دادن عباس بالای سرش رفتم و به مغزش شلیک کردم.

داد و فریاد همه به هوا بلند شد. همراهش دور خودم می چرخیدم. در این هنگام یحیی عزیزپور از راه رسید. گفتم: یحیی تو را به خدا کمک کن تا پیکر عباس را به جای امنی ببریم!

یحیی گفت: کجا ببریم؟!؟

گفتم: ببریم قرارگاه تارا!...

یحیی کمک کرد و او را به قرارگاه بردیم. در بین راه قاسم سلیمانی گفت: اوضاع بچه‌ها توی خط چه طوره؟!؟
گفتم: خوبه!



گفت: عباس چطوره!؟

گفتم: خوبه!

یحیی که رفت، رفتم پیش قاسم سلیمانی و گفتم به راننده‌ات بگو تا مرا به خط ببرد. بعد نتوانستم خودم را کنترل کنم و بغضم ترکید.

گفت: چی شده!؟

گفتم: عباس شهید شد.

خیلی ناراحت شد. به دانشیار بی‌سیم زد و با عصبانیت گفت: مگر من نگفتم که عباس را به خط نفرست! چرا این کار را کردی؟ بعد به راننده‌اش گفت: پیکر عباس را به ایلام ببر!

من با ماشین دیگری به خط رفتم. توی خط هر کسی خبر شهادت عباس مامی را شنیده بود، دلتنگ و ماتم‌زده بود حدود یک ساعت پیش بچه‌ها بودند که بی‌سیم زدند و گفتند که باید به قرارگاه بروم. برگشتم به قرارگاه. قاسم سلیمانی گفت: آقای قیطاسی با راننده من پیکر عباس را به ایلام ببر و برگرد!

گفتم: حاج آقا، توی خط کسی پیش بچه‌ها نیست!



آقای سلیمانی با تحکم گفت: من می‌گویم! خودم با دانشیار هماهنگ می‌کنم تا کس دیگری به جای تو برود پیش بچه‌ها!

دستور را اجرا کردم و پیکر عباس را به ایلام آوردم. ساعت حدود نه شب بود که به بیمارستان امام خمینی (ره) رسیدیم. جمعیت زیادی جلوی بیمارستان تجمع کرده بودند. ماشین داخل شد و پیکر را توی سردخانه گذاشتیم. در حین بیرون آمدن از بیمارستان، جلوی درب اصلی، مادر عباس و همسر و خواهرانش را دیدم. مادرش بی مقدمه گفت: عباس کجاست!؟

گفتم: توی خط!

گفت: چرا آمدی بیمارستان!؟

گفتم: یکی از اقوام شهید شده و جنازه‌اش را آورده‌ام! در همین لحظه یکی از نگهبانان حراست فیزیکی بیمارستان که در کنارمان بود، بی‌آنکه بداند این زن‌ها کی‌اند و چه نسبتی با عباس دارند، وسط حرف من پرید و گفت: منظورت عباس همان مسئول گروه‌های اطلاعات عملیاته!؟ او شهید شده! تا زن‌ها این جمله را شنیدند،



صدای ناله و شیون‌شان فضای بیمارستان را در برگرفت.
من هم بغضم ترکید و ناله سر دادم.

مادر عباس خودش را به زمین می‌مالید و شیون می‌کرد.

آن شب، مصیبت‌بارترین شب زندگی ام بود. به اتفاق راننده آقای قاسم سلیمانی دوباره به منطقه برگشتم. به خاکریز رفتم و شاید نیم ساعت بیشتر آن جا نبودم که بر اثر گلوله خمپاره از ناحیه‌ی سر و دست و پا زخمی شدم و مرا با هلی‌کوپتر به کرمانشاه و از آن جا به شیراز منتقل کردند. چند روز در بیمارستان بودم و دوباره به ایلام برگشتم. وقتی درب خانه را زدم و وارد منزل شدم هیچ کس باورش نمی‌شد که برایم چه اتفاقی افتاده. اما این مسائل اصلاً مهم نبود. غم از دست دادن عباس مامی تا ماه‌ها همه را دغدار و ماتم‌زده کرد و حالا پس از آن همه سال، وقتی این حرف‌ها را بازگو می‌کنم، از نو داغم تازه‌تر می‌شود و غم بزرگی بر دلم سنگینی می‌کند.



پرویز احمدی

مهرماه سال ۱۳۶۰ من در سپاه دهلران بودم. از فرماندهی سپاه ایلام درخواست کردم تا به منظور حضور در مناطق عملیاتی با انتقال من موافقت نماید. در آن زمان حاج محمد کریمی، فرمانده سپاه استان ایلام بود. علاقه‌مندی من بیشتر به منظور حضور در محور مهران و کنجان‌چم بود. در نهایت و با اصرار زیاد، آقای کریمی با این درخواست موافقت کرد و من عملاً از اواسط مهرماه به منطقه مهران منتقل شدم. از همان ایام تا بهمن ماه، در منطقه به اتفاق دیگر بچه‌های اطلاعات و عملیات حضور داشتم دی‌ماه همان سال، در یکی از شناسایی‌ها و به منطقه ای در عمق خاک دشمن حضور پیدا کردم. این منطقه به اسم «کانی سخت عراق»^۱ معروف بود.

ما در این حوزه دو منطقه به این اسم داشتیم؛ یکی به اسم «کانی سخت ایران» و معروف به «کانی سخت عراق». این شناسایی با حضور چهار نفر از بچه‌های اطلاعات عملیات و چهار نفر از اهالی «ایل قجر»^۲ انجام گرفت که در واقع

۱- نام منطقه‌ای در منتهاالیه جنوب غربی مهران که بخشی از خاک عراق محسوب می‌شود.

۲- نام یکی از ایلات ایلام



آنان آشنا به منطقه بودند و به علت آشنایی و تسلطی که به آن مناطق داشتند، نقش راهنما را برعهده داشتند. قبل از انجام عملیات محدود کانی سخت، لازم است به این نکته اشاره کنم که ما در منطقه عمومی مهران یک سری پایگاهها و فرماندهان گروه های شناسایی و اطلاعاتی داشتیم که عبارت بودند از:

الف) بان شیطان^۱ که در محور «زیل» و جنوب غربی ما قرار داشت و به «دشت مثلثی» منتهی می شد که فرمانده آن محور «عبداله شکوری» بود.

ب) مسئولیت محور میانی بر عهده «جواد قربان عزیزاده» بود.

ج) فرمانده محور سمت راست که به آن «کوه سیاه» می گفتند، حاج صارم طهماسبی بود.

«عباس مامی» جزو نیروهای محور جنوب غربی به فرماندهی عبداله شکوری بوده. عبداله شکوری از بچه های قم بود و به علت شجاعت و جسارتی که عباس در شناسایی ها، از خود نشان داده بود، او را خیلی دوست داشت.

۱. روستایی از توابع بخش مرزی مهران در استان ایلام



وقتی که قرار شد عملیات کانی سخت در داخل خاک عراق انجام

گیرد، طبق برآوردی و که انجام شده بود، برای این عملیات به سی الی چهل نفر نیروی زبده نیاز بود تا آن پایگاه به طور کامل منهدم شود.

هدف از انجام عملیات، در آن برهه، تضعیف دشمن و روحیه دادن به مردم و نیروهای رزمنده بود. قرار بود طی یک عملیات برق آسا، تمامی نیروهای دشمن که در آن پایگاه مستقر بودند، همگی به اسارت گرفته شوند. طبق برآورد ما حدود چهل نفر عراقی در آن پایگاه مستقر بودند. بر این اساس، نیاز بود که حدود چهل نفر رزمنده شجاع در این عملیات شرکت کند. به همین دلیل به مسئولین دیگر محورها اعلام کردیم که هر پایگاه حدود ده نفر از زبده ترین نیروهایش را به ما معرفی کنند. من خودم تعدادی از نیروهایی را که از قبل می شناختم، انتخاب کردم. چون فاصله ی ما تا پایگاه عراقی ها بسیار زیاد بود، لازم بود نیروهایی در این عملیات شرکت کنند که از نظر آمادگی جسمانی، توان بدنی و شجاعت، کاملاً سر حال و شجاع باشند. برای انجام عملیات لازم بود ۴۲ ساعت زودتر، نیروها



از منطقه کنجان‌چم که نقطه آغازین بود، حرکت کنند. این در حالی بود که بعد از طی یک شبانه‌روز، ما به نقطه‌ای می‌رسیدیم که با منطقه عملیاتی حدود پنج کیلومتر فاصله داشت. بنابراین، در این انتخاب، مسئولین محورها بسیار حساب شده و با دقت عمل کردند. در میان آن نیروهای ورزیده و کارآمد، «عباس مامی» از جمله افرادی بود که آقای «عبداله شکوری» او را انتخاب کرده بود.

از میان نیروهایی که فرمانده محورها، آن‌ها را معرفی کرده بودند، از هر نظر مورد وثوق و اطمینان بود. در بین نیروهایی که عبداله شکوری معرفی کرده بود، علاوه بر عباس مامی، «عباسعلی میرزاجانی» هم حضور داشت که اهل کاشان بود. عباسعلی میرزاجانی حدود چهل سال سن داشت و تارهای سپید در میان موهای صورتش خودنمایی می‌کرد. من وقتی او را دیدم، تردید داشتم که توان این همه راهپیمایی و شرکت در عملیات را داشته باشد. به همین دلیل به شکوری گفتم اگر امکان دارد، به او بگويد در این عملیات شرکت نکند. اما شکوری به من گفت که از هر نظر عباسعلی میرزاجانی آمادگی شرکت در عملیات را دارد.



روز هیجدهم فرا رسید. قرار بود نیروها از سه نقطه به محل تجمع در منطقه «گلان»^۱ به هم برسند. حدود ساعت ده صبح بود که بچه‌ها در آن محل جمع شدند. قبل از حرکت از بچه‌ها عکس‌های یادگاری

گرفته شد. بعد آن‌ها را از زیر قرآن عبور دادیم. در این عملیات، تعدادی از نیروها که از ایل قجر بودند، جلوتر از ما در منطقه، حضور داشتند که طبق برنامه، قرار بود به آن‌ها ملحق شویم و مسیر را ادامه دهیم. از گلان به طرف ارتفاعات «کانی‌سخت ایران» حرکت کردیم. در نزدیک «کنجان‌چم»^۲ بعد از «قلعه والی»^۳، یک جاده فرعی به سمت ارتفاعات امتداد داشت که به ارتفاعات کانی‌سخت ایران می‌رسید و که پایگاه ایل قجر در آن مستقر بود. از آن‌جا به بعد هم مسیر ادامه می‌یافت تا به پاسگاه شورشیرین می‌رسید که نیروهای ژاندارمری در آن مستقر بود و آن‌جا یک جاده خاکی فرعی وجود داشت که به ارتفاعاتی که مشرف به شهر مندلی عراق بود، منتهی می‌شد.

۱- نام یکی از بخش‌ها از توابع شهرستان مهران

۲- نام تنگه‌ای در حومه شمال غربی شهرستان مهران

۳- بنای تاریخی مربوط به دوره غلامرضاخان ابوقدره والی ایلام در دوره قاجاریه



نیروها سوار ماشین‌های تویوتا شدند و به سمت پایگاه ایل قجر حرکت کردند. وقتی به نیروهای پایگاه قجر ملحق شدیم، پس از پیاده شدن و احوالپرسی با دیگر برادران، من در دفتر یادداشت‌م اسامی تمام افرادی را که قرار بود در این عملیات شرکت کنند، یادداشت کردم. از بین این افراد ده نفر از پایگاه ایل قجر بودند که این ده نفر از قبل شناسایی و انتخاب شده بودند. بقیه از نیروهای غیربومی و از دیگر پایگاه‌ها بودند.

در آن روز من برای نیروها صحبت کردم و به صراحت گفتم: هر کس در این عملیات شرکت کند، احتمال این که دیگر برنگردد وجود دارد. بنابراین هر کس فکر می‌کند که نمی‌تواند در این عملیات شرکت کند، در همین جا اعلام کند و مختار است که برگردد. آن لحظه تمامی نیروها با روحیه‌ی بسیار بالا و عالی، به اتفاق هم اعلام آمادگی کردند. بعد از رفع خستگی، نیروها با تجهیزات کامل آماده حرکت شدند.

نیروها از میان ارتفاعات صعب‌العبور به سختی اما با روحیه و پرنشاط عبور کردند. پس از طی مسافت بسیار زیادی به نقطه‌ای رسیدیم که در آن یک غار وجود داشت



که از قبل بچه‌های پایگاه اهل قجر برای استراحت نیروها، پیدا کرده بودند. البته یک ماه قبل من و دیگر بچه‌ها این منطقه را شناسایی کرده بودیم. آن غار حدود پنج کیلومتر با پایگاه عراقی‌ها فاصله داشت. همگی در آن غار فرود آمدیم و پس از چینش نیروها و ایجاد پست‌های نگهبانی، بقیه افراد به استراحت پرداختند. هوا به شدت سرد بود. چون ظرفیت غار محدود بود، به ناچار تعدادی از بچه‌ها در داخل غار خوابیدند و بقیه در ابتدای ورودی دهانه‌ی غار مشغول استراحت شدند. صبح که شد، قبل از طلوع آفتاب بچه‌ها نماز خواندند و برای حرکت و عملیات پیش رو، خود را آماده می‌کردند. قرار بود که عملیات در شب انجام بگیرد، بنابراین می‌بایست در مسیر جلوتر، در جایی به انتظار می‌ماندیم تا هوا تاریک می‌شد. قبل از حرکت، چون کسی نمی‌دانست از این عملیات زنده برمی‌گردد یا نه، همه از هم حلاوت طلبیدند. حتی چند عکس یادگاری هم با یکدیگر گرفتند هنوز من آن عکس‌ها را به یادگار و به عنوان سند، در اختیار دارم.

در آن‌جا و قبل از حرکت، با همفکری آقای شکوری و «بروت اوزون» بچه‌ها به سه گروه تقسیم شدند. در این



میان نیروهایی که از هر نظر قوی، شجاع و نترس بودند و قرار بود به عنوان خط‌شکن وارد سنگرهای پایگاه دشمن شوند، انتخاب شدند. یکی از این نیروها «عباس مامی» بود. گروه دوم حدود یازده نفر بودند که به عنوان گروه تخلیه اسرای عراقی و مجروحین در نظر گرفته شده بودند. گروه سوم کسانی بودند که به عنوان گروه پشتیبانی انتخاب شده بودند. این گروه قرار بود در ارتفاعات مشرف بر پایگاه، استقرار یابند و در زمان مقرر با تهیه آتش سنگین، باقیمانده‌ی نیروها و تجهیزات دشمن را در پایگاه منهدم کنند. علاوه بر این اگر از سوی پایگاه دیگر عراقی‌ها که حدود دو کیلومتر با پایگاه مورد نظر فاصله داشت، نیروی کمک اعزام می‌شد، گروه پشتیبانی آتش، وظیفه داشت آنها را منهدم کند.

هر کدام از نیروهای این سه دسته توجیه شدند و قرار شد هر یک از آنها به نحو شایسته‌ای مأموریت خود را به انجام دهد. آفتاب که در حال غروب کردن بود، بعد از اقامه نماز مغرب و عشاء نیروها حرکت کردند و با عبور از ارتفاعات به محلی رسیدیم که در پایین ارتفاعات مشرف بر پایگاه عراقی‌ها قرار داشت. در آن جا رودخانه‌ای جاری



بود که حجم آب آن زیاد نبود و به راحتی می‌شد از آن عبور کرد. نیروها از روی تخته سنگ‌هایی که در کف رودخانه وجود داشت، به راحتی از عرض رودخانه عبور کردند. ما درست از همان مسیری حرکت کردیم که یک ماه پیش آن را شناسایی کرده بودیم.

در این عملیات، دوربین دید در شب داشتیم تا به واسطه‌ی آن بتوانیم پایگاه و نحوه استقرار و حرکت نگهبانان عراقی را به وضوح ببینیم و رصد کنیم. ما هدف استفاده از اصل غافلگیری بود تا بتوانیم و در یک اقدام بسیار سریع و طوری وارد سنگرهای بعضی‌ها شویم که قدرت و ابتکار هرگونه عکس‌العملی را از آنان بگیریم چون قرار بود که همه‌ی آنها بدون سروصدا و آوار به تسلیم کنیم.

طبق برنامه قرار بود به محض ورود گروه خط‌شکن به داخل پایگاه و حضور در سنگرها، گروه تخلیه وارد شود تا اسرای عراقی را به جایی امن که از قبل در نظر گرفته شده بود، انتقال دهد و در آن‌جا به انتظار بماند تا بقیه نیروها به آنان ملحق شوند و بعد از آن همه به اتفاق هم به خاک ایران برگردند. همان‌طور که گفتم هدف از این عملیات، علاوه بر مورد فوق ضربه زدن به دشمن، ایجاد روحیه در



بین نیروهای رزمنده و ایجاد ترس، دلهره و ناامنی در بین نیروهای دشمن بود. همه‌ی نیروها توجیه شدند که اگر نتوانستیم به هر دلیلی به اهداف مورد نظر دست یابیم و یا مشکلی پیش آمد که باعث خلل در روند کار شد، طبق شرایط پیش آمده و براساس اتفاق پیش‌رو، تصمیم دیگری که متناسب با آن شرایط است، گرفته شود. مهمترین و اساسی‌ترین تصمیم هم درگیری مستقیم با دشمن با حجم آتش با تمام توان بود.

ما در کنار رودخانه مستقر شدیم تا پاسی از شب گذشت. چون می‌دانستیم که نگهبانان عراقی کاملاً بیدار و هوشیارند بنابراین اگر زمان بیشتری از شب بگذرد و بقیه نیروها در سنگرها بخوابند، فرصت مناسب‌تری برای عملیات است.

در پشت تخته سنگ‌ها پنهان شده بودیم و با دوربین دید در شب حرکت نگهبانان را زیر نظر داشتیم. سرمای شدید بهمن ماه بیداد می‌کرد. ما همچنان صبر کردیم. قرار بود عملیات ساعت دوازده شب انجام بگیرد، اما از بد شانسی، حیواناتی مثل قاطر‌ها که عراقی‌ها از آن‌ها برای تدارکات استفاده می‌کردند، بو برده بودند با و ایجاد سروصدا نگهبانان عراقی را مشکوک کرده بودند. پست‌های نگهبانی دو نفری



بود و این کار ما را با مشکل مواجه می کرد. سروصدای قاطرها یک لحظه قطع نمی شد، گویا بوی ما به مشام آن‌ها رسیده بود و احساس وحشت می کردند. همین موضوع باعث هوشیارتر شدن نگهبان‌ها شده بود. سرمای جانکاه یک لحظه قطع نمی شد و تنها عشق به خداوند و آرمان های انقلاب و امام باعث شده بود که بچه‌ها تاب بیاورند و این همه سختی و سرما را تحمل کنند. ما همچنان در پشت تخته سنگ‌ها پنهان شده بودیم و ساعت از دوازده و یک بامداد گذشت، اما ذره‌ای از هوشیاری نگهبانان کم نشد. خطر را کاملاً احساس کرده بودند، اما نمی دانستند در کدام جهت است. ما مجبور بودیم تا ساعت حدود سه و نیم الی چهار صبح صبر کنیم. این در حالی بود که نیروها از ساعت شش غروب دیروز راه افتاده بودند و بعد از یکی دو ساعت، به نقطه‌ی حساس رسیده بودند، اما به علت هوشیاری نگهبانان عراقی در زیر هجوم باد و سوز سرما، این همه ساعت تحمل کرده بودند و کم‌کم داشت سپیده سحر نزدیک می شد و ما هنوز کار خاصی را انجام نداده بودیم. من ناچار شدم دستور حرکت بدهم. از پایین رودخانه تا رأس ارتفاع که پایگاه عراقی‌ها بر فراز آن بود،



راه زیادی نبود. بچه‌ها آماده حرکت شدند. متأسفانه در این لحظه یکی از نیروهای بومی که از پایگاه ایل قجر بود به حالت چهار دست و پا و با ایجاد سروصدا مثل بزکوهی به طرف بالا حرکت کرد که من و دیگر بچه‌ها از کار ایشان خیلی ناراحت شدیم. چون سروصدایش احتمال داشت به گوش نگهبانان برسد و کار ما را با مشکلات بیشتری مواجه می‌کرد. به هر حال، نیروها از ارتفاع بالا رفتند به پشت خاکریزی که دور تا دور پایگاه ایجاد شده بود، رسیدند. بتوانیم کوچک‌ترین صداهایی را بشنویم، با وجود آن سوز و سرمای وحشتناک، کلاه‌ها را از سر بیرون آوردیم. گروه پشتیبانی آتش به موضعی که از قبل در نظر گرفته بودیم رفتند و گروه ما که کار و وظیفه‌اش هجوم به سنگرها و مواضع عراقی‌ها بود، در همان پشت خاکریز، به انتظار فرصت مناسب ماند. گروه تخلیه هم در فاصله‌ای دورتر، منتظر اقدامات بعدی بود تا بعد وارد صحنه شود. در این لحظه یکی از نگهبانان عراقی داشت به طرف خاکریز و به سمتی می‌آمد که گروه ما در پشت آن پنهان شده بود. با دیدن نگهبان عراقی، عبدالله شکوری دست به طرف ماشه‌ی اسلحه برد تا به او شلیک کند. قبل از حرکت



برای این که سروصدایی بلند نشود، همه‌ی نیروها، پوتین‌ها را از پا درآورده بودند. به آرامی به عبدالله گفتم که دست نگه دارد و شلیک نکند.

نگهبان کمی جلوتر آمد، اما بلافاصله برگشت. صدای قاطرها یک لحظه قطع نمی‌شد. بچه‌ها را، به سه گروه تقسیم کردم. قسمت جنوبی پایگاه از موقعیتی که در آن ایستاده بودیم، به عبدا... شکوری، عباس مامی، محمد بینانی، رضا احمدی، عباسعلی میرزاجانی سپرده شد. آن‌ها می‌بایست وارد سنگرها و اتاقک‌هایی که در آن موقعیت قرار داشت، می‌شدند. مأموریتشان این بود که به محض وارد شدن به داخل سنگرها و اتاقک‌ها عراقی‌ها را وادار به تسلیم شدن کنند. طبق نقشه و برنامه‌ریزی قبلی قرار بر این بود که این اقدام طی پنج دقیقه انجام بگیرد و به محض وارد شدن این افراد به داخل سنگرهای عراقی‌ها، آن عده از سربازانی را که حیثاً در خواب بودند، سریعاً از خواب بیدار کنند و آن‌ها را به بیرون از سنگرها بیاورند تا گروه تخلیه ادامه کار را بر عهده بگیرد. از طرفی به گروه پشتیبانی آتش، سپرده بودم که حداکثر پس از پنج دقیقه، کل پایگاه و سنگرهای داخل آن را زیر آتش سنگین بگیرد. چون قرار بود که ما طی پنج



دقیقه پایگاه را تخلیه و از آن خارج شویم.

حتی این مطلب را هم یادآوری کردم که اگر حیائاً یکی از عراقی‌ها متوجه حضور افراد گروه شد و تیری شلیک کرد، گروه عبدالله شکوری و عباس مامی و عباسعلی میرزاجانی یکی از آنها را زنده نگذارند. من و برات اوزان و دیگر افراد، قرار بود که در ضلع شمالی پایگاه عملیات را انجام دهیم. من و بچه‌ها در واقع به پشت اتاقک‌هایی که در ضلع شمالی بود، رفتیم و خیلی جلوی دو نگهبان عراقی ظاهر شدیم. به خدا سوگند، همین که دو نگهبان عراقی ما را دیدند، یکی‌شان به نحوی شوکه شد که خشکش زد و دیگری از فرط ترس چنان نعره‌ای زد که تمام فضای اطراف را در برگرفت. من با صدای بلند و در حالی که یک سرنیزه در دست چپ و اسلحه کلت کمری در دست راستم بود تا در مواقع لازم و حساس از هر دو وسیله استفاده کنم، به آن‌ها گفتم: لاتحرک!

نگهبانی که از فرط ترس، نعره زد، یک تیر شلیک کرد و بلافاصله من هم به او و نگهبان بعدی شلیک کردم و درگیری شروع شد.

هر دو نگهبان زمین افتادند. در این لحظه، متأسفانه گروه



پشتیبانی آتش، خیلی زود و ناگهانی وارد معرکه شد. فکر کنم شیرمحمد افغانی با شلیک آرپی جی که موج آن من و برات را گرفت، به طرف اتاقک‌های ضلع جنوبی - یعنی همان جایی که عبدالله شکوری و عباسعلی میرزاجانی حضور داشتند - شلیک کرد. چند لحظه بعد بچه‌ها یکی یکی آمدند و پایگاه را تخلیه کردند. عباس مامی، برات و بقیه آمدند. من به سرعت دستور تخلیه پایگاه را دادم و گفتم «میرزاجانی کجاست؟!» یکی از بچه‌های پایگاه ایل قجر گفت: من دیدم که از طرف پایین رفت.

به نیروها گفتم: به طرف نقطه امن و محلی که نیروهای تخلیه در آن استقرار دارند برویم. وقتی همه به آن نقطه رسیدیم، متوجه شدم که از عبدالله شکوری و عباسعلی میرزاجانی خبری نیست.

گفتم: کی گفت میرزاجانی را دیده؟!

همان برادر گفت: من فکر کردم که منظور شما آقای «جانی» از بچه‌های پایگاه قجر است خیلی ناراحت شدم. مدتی همان‌جا منتظر ماندیم که بچه‌ها گفتند: شاید از پایین رودخانه به طرف وعده‌گاه رفته‌اند! حتماً آن‌جا هستند، حرکت کنیم تا به آن‌جا برسیم.



فاصله‌ی ما تا غار، خیلی زیاد بود. روشنائی صبح داشت از راه می‌رسید و چاره‌ای جز ترک منطقه نبود. بچه‌ها راه افتادند. در طول مسیر، عباس مامی سخت بی‌تابی می‌کرد و مدام می‌گفت: عبدالله! برگردیم، برویم دنبال عبدالله شکوری!

اما باید می‌رفتیم به طرف غار. حدود دو ساعت بعد که به غار رسیدیم، متأسفانه اثری از عبدالله شکوری و عباسعلی میرزاجانی نبود. من و عباس مامی خیلی ناراحت شدیم.

من به واسطه‌ی اصرار بچه‌ها با این فرض که عبدالله و عباسعلی به طرف غار رفته‌اند، برگشتم اما وقتی با عدم حضور آن‌ها مواجه شدم، درد و ناراحتی‌ام دو چندان شد چون اگر همان لحظه اول، دوباره به پایگاه برمی‌گشتیم، لااقل می‌توانستیم پیکر آن‌ها را با خود بیاوریم. حدس من این بود که شلیک آرپی جی شیرمحمد افغانی به سمت سنگر و اتاقک عراقی‌ها، منجر به شهادت عبدالله و عباسعلی هم شده بود چون در آن لحظه آن‌ها در همان موقعیت قرار داشتند. چند ساعت ماندیم، اما هیچ اثری از عبدالله و عباسعلی نشده. کم‌کم از طرف پایگاه مجاور پایگاه منهدم شده، تحرکاتی همراه با شلیک انواع سلاح‌ها شروع شد.



به نقطه‌ای رسیدیم که بر پایگاه منهدم شده دشمن مشرف بود. بچه‌ها با دوربین حضور نیروهای کمکی عراقی را در داخل پایگاه رصد کردند که یکی‌شان گفت: دارند جسد بچه‌ها را سوار ماشین می‌کنند.

در بین راه عباس مامی تا وقتی که وارد مقر شدیم، مدام برای عدا... و شهادت او گریه می‌کرد و آرام و قرار نداشت. من از آن روز به بعد شیفته‌ی عباس مامی شدم. عباس بسیار شوخ‌طبع بود، تا قبل از فهمیدن خبر مفقود شدن عبدالله، مدام می‌گفت که توی قابلمه عراقی‌ها مقداری قلوه سنگ ریخته تا صبح بی‌غذا نمانند!

دود، روز بعد عباس و تعداد دیگری از بچه‌ها به محل عملیات رفتند اما اثری از عبدالله و عباس‌علی نبود.

در مأموریت بعدی که قرار بود عملیات فتح‌المبین انجام بگیرد، به ما دستور دادند به منطقه دهلران بیایم. با آن عباس خیلی دوست داشت که در منطقه‌ی مهران، انجام وظیفه کند، اما به واسطه‌ی قرابتی که با من و دیگر بچه‌ها پیدا کرده بود، با ما همراه شد و به دهلران رفتیم. اسفندماه سال ۱۳۶۰ بود. در آن زمان برادر «ناصریان» از فرماندهان سپاه ایلام به ما مأموریت داد که کار اطلاعات و شناسایی را



در منطقه دهلران انجام دهیم. قبل از حرکت یک مانور فریب برای دشمن در منطقه انجام دادیم. آن موقع آقای شادمانی فرمانده نیروهای عملیاتی همدان بود که وارد مهران شدند و ما ادامه کار را به آن‌ها سپردیم. تقریباً دوم و سوم فروردین بود که وارد دهلران شدیم. وقتی عملیات فتح‌المبین آغاز و پس از چند روز پایان گرفت، من از ناحیه‌ی دهان دچار یک دندان درد بسیار شدید شدم و دندانم از فرط عفونت به حدی درد می‌کرد و آزارم می‌داد که آسایش و امانم را بریده بود. این دندان را قبلاً روکش کرده بودم، اما خوب عصب‌کشی نشده بود و روکش آن هم جدا شده بود.

به بچه‌ها گفتم تا تیم‌های پزشکی عملیات، منطقه را ترک نکرده‌اند به منطقه «تیشه‌کن»^۱ بروم شاید در آن‌جا دندان‌ام را مداوا کنند. آن روز

من و عباس با هم به منطقه رفتیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم و سراغ گروه پزشکی را از بچه‌ها گرفتیم، آن‌ها گفتند که از منطقه رفته‌اند و شما باید به پادگان «عین‌خوش»^۲ مراجعه کنید، شاید تیم پزشکی در آن‌جا باشد. ما به پادگان رفتیم،

۱- نام منطقه‌ای از توابع شهرستان دهلران

۲- نام منطقه‌ای از توابع شهرستان دهلران



اما وقتی به آن جا رسیدیم، تجهیزات را از پادگان خارج کرده بودند و تنها یکی از افسران که پزشک بود، حضور داشت. وقتی موضوع را با او در میان گذاشتم، گفت: وسیله‌ی خاصی ندارم، تنها یکی دو وسیله ساده در دسترس است که در همین هوای آزاد، میتوانم دندان شما را معاینه می‌کنم. دکتر یک آمپول بی‌حسی به دندان من تزریق کرد، اما بر اثر عفونت زیاد، تأثیر چندانی نکرد.

از افسر پزشک خواهش کردم که هر طور شده، سعی کند تا دندانم را بکشد. با اصرار زیاد، قبول کرد. برای آن که درد ناشی از کشیدن دندان را تحمل کنم و افسر پزشک بتواند کارش را به راحتی انجام دهد، عباس مامی از پشت من را بغل کرد و دست‌هایم را گرفت تا تکان نخورم. افسر پزشک با سعی و زور فراوان، مشغول کشیدن دندانم بود که متأسفانه دندانم شکست و نیمی از آن با ریشه، در لثه‌ام جا ماند. باور کنید دردم آن قدر زیاد بود که کاملاً بی‌حال و بی‌رمق افتادم. افسر پزشک با اظهار تأسف از مسئله پیش آمده، گفت که کاری از دستش برنمی‌آید و بهتر است فکر دیگری برایش کنید. دکتر رفت و عباس زیر بغلم را گرفت و آرام‌آرام مرا تا کنار ماشین تویوتا برد.



من نمی‌توانستم رانندگی کنم، ایشان درب ماشین را باز کرد و مرا روی صندلی سمت راست نشاند و خودش پشت فرمان نشست. من تا آن لحظه نمی‌دانستم که عباس رانندگی بلد است. عباس ماشین را روشن کرد و به آرامی حرکت کرد. در جاهایی که دست‌انداز بود، برای آن که اذیت نشوم، سرعت ماشین را کم می‌کرد. در بین راه به ما گفتند که یک مرکز درمانی در جاده مشرف به دهلران اندیمشک وجود دارد. عباس به آن سمت حرکت کرد و پس از رسیدن به آن‌جا، از ماشین پیاده شد و مقداری دارو و مسکن ضد درد از آن‌ها گرفت برگشتیم به مقر من این محبت و دوستی عباس را در آن لحظات هرگز فراموش نمی‌کنم. چندی بعد مسئولیت محور عملیاتی دهلران به ما سپرده شد و عباس هم در کنار ما ماندگار شد. مدتی گذشت تا در یکی از عملیات‌های نفوذی به عمق مواضع دشمن، عباس با من و چند نفر دیگر از بچه‌ها همراه شد. این عملیات در اردیبهشت سال ۶۰ داخل خاک عراق و بر روی جاده «علی غربی» به «العماره»^۱ انجام گرفت. قرار بود به منظور ایجاد ناامنی و وحشت در عقبه‌ی

۱- نام دو شهر از شهرهای مرزی عراق



نیروهای عراقی، علاوه بر انهدام پل بزرگ منطقه، کنار جاده کمین کنیم و علاوه بر انهدام ماشین‌هایی که در حال تردد هستند، تعدادی از سرنشینان آن‌ها را هم اسیر کنیم و با خود بیاوریم. عراقی‌ها مقدار قابل توجهی ماده منفجره «C۴» هنگام عقب‌نشینی از «باغ طالقانی»^۱ به طرف جاده اندیمشک به دهلران، در کنار یکی از پایه‌های پل طالقانی واقع در سهراهی، بر جای گذاشته بودند. این ماده که به دست ما افتاد، تصمیم گرفتیم که از آن علیه خود عراقی‌ها استفاده کنیم. در این مأموریت، مسافتی از راه را با ماشین و بقیه را با قاطر طی کردیم. در این میان یک بلدچی بومی از بچه‌های دهلران نیز همراهمان بود. با رسیدن به جاده ارتباطی، به یک پل بزرگ رسیدیم که بین جاده «علی‌غربی» به «العماره» بود. دو طرف پل نسبت به سطح جاده پایین‌تر بود و حالتی شیب مانند را داشت. در اولین اقدام، با همکاری «عباس مامی» مواد منفجره را به صورت «زیگزاگ» در دهانه و پایه‌های پل کار گذاشتیم تا در فرصت مناسب، با روش کردن فتیله‌هایی که به مواد و پایه‌های پل وصل بود، آن را منفجر کنیم. در گام دوم

۱- نام یکی از اماکن شهرستان دهلران



نیروها را به دو دسته تقسیم کردم. یک دسته در قسمت جنوبی و دسته‌ای دیگر در بخش شمالی پل مستقر شدند. من و مامی و دو نفر دیگر از بچه‌ها در سمت شمالی پل مستقر شدیم. همان بچه‌هایی که در عملیات کانی‌سخت حضور داشتند، در این مأموریت هم بودند. قرار شد، هر وسیله نقلیه‌ای که از سمت جنوب یا شمال تردد می‌کند و به پل می‌رسد، بچه‌ها طوری عمل کنند که ابتدا گروه اول آن را به رگبار ببندد و اگر متوقف نشد، گروه دوم کار را تمام کنند. ما منتظر ماندیم تا لحظاتی بعد، یک کامیون عراقی از سمت جنوب به طرف پل آمد. منتظر ماندیم تا نزدیک شد، از قبل ما در نزدیک پل، در یک مکان نسبتاً مسطح و صاف، آرم سپاه پاسداران را نصب کرده بودیم تا هر وقت که نیروهای کمکی عراقی وارد محدود درگیری می‌شوند، با دیدن آرم سپاه، بر وحشت و اضطراب آن‌ها کامیون بنز نزدیک شد و وقتی که کاملاً در تیررس گروهی که در سمت جنوب مستقر شده بودند، قرار گرفت، مورد حمله واقع شد. وقتی روی پل رسید و به ما که در سمت شمال بودیم، نزدیک شد، مامی و بقیه هم به سمت آن شلیک کردند.



کامیون از جاده منحرف و با برخورد به تراشه‌ای که در کنار جاده بود، متوقف شد. موقعیت استقرار ما جایی که کامیون در آن قرار داشت، حدود سه متر هم سطح اختلاف داشت. سه نفر از بچه‌ها از جمله مامی به سمت ماشین دویدند تا سرنشینان آن را اسیر کنند. فقط دو نفر در ماشین بود که یکی‌شان از جمله راننده، به هلاکت رسیده بود و نفر دوم در حالی که لباس سفید به تن داشت و بسیار وحشت زده بود، از ماشین پیاده شد و مدام می‌گفت: «انا حزب الدعوه، حزب الدعوه!» او با این عبارت می‌خواست خودش را از مرگ نجات دهد. از طریق بلدچی محلی‌ای که با ما بود و صحبت‌هایش را ترجمه می‌کرد، این عراقی به واسطه نزاع و درگیری قومی، تازه از زندان آزاد شده بود و بچه‌ها اظهار تمایل و همکاری با می‌کرد. در زمان درگیری به واسطه‌ی مسافت زیادی که ما طی کرده بودیم، به بچه‌ها سفارش کردم که مواظب رم کردن حیوانات باشند. بچه‌ها گفتند: برگردیم اما من گفتم تا عراقی‌ها نسبت به این موضوع هوشیار شوند و نیرو اعزام کنند، حداقل بیست دقیقه طول می‌کشد. پس ما منتظر می‌مانیم تا شاید ماشین دیگری بیاید. اتفاقاً همین طور هم شد و



چند دقیقه بعد، این بار از سمت شمال یک ماشین به ما نزدیک شد. قبضه آرپی جی در دست مامی بود. به مامی گفتم، وقتی که ماشین نزدیک شد، به وسط دو چراغ آن شلیک کند. این کار علت داشت. علت اصلی آن است که گلوله آرپی جی وقتی که در فاصله‌ی نزدیک به هدف اثبات می‌کند، در واقع آتش انفجار ناشی از آن، همان ماده منفجره‌ای است که به اصطلاح «خرج» آن است و در فاصله دویست یا سیصد متری گلوله منفجر می‌شود و خسارت آن شدید است. به عباس گفتم: عباس جان! ما می‌خواهیم از این‌ها اسیر بگیریم، پس باید طوری شلیک کنی که گلوله به وسط دو چراغ اثبات کند تا شاید بتوانیم آن‌ها را زنده به اسارت بگیریم. عباس آماده بود تا ماشین کاملاً نزدیک شد و بعد شلیک کرد. بعد از شلیک عباس، ماشین درست در وسط پل قرار گرفت و ایستاد. چادر آن در حال آتش گرفتن بود. بچه‌ها به سمت ماشین دویدند. یک درجه‌دار عراقی و یک سرباز داخل آن بودند. درب ماشین باز بود و به نظر می‌رسید که نفر سوم از ماشین پیاده شده و خود را در جایی پنهان کرده است. سر و صورتشان بر اثر ترکش کاملاً خون‌آلود بود. آنها با گفتن «دخیل، دخیل



یا خمینی!« تقاضای کمک می کردند. بچه ها آن ها را اسیر کردند. زمان به سرعت می گذشت و اکنون زمان ضربه آخر بود، به عباس گفتم: کار را تمام کن!

عباس هم سر چهار فتیله متصل به پایه های پل را روشن کرد و اولین پایه ی پل از سمت جنوب، بر اثر انفجار فرو ریخت. دومین و سومین پایه هم فرو ریخت تا رسیدن به ماشین «آیفای» عراقی که چادر آن بر اثر آتش داشت شعله ورتر می شد. آن صحنه انفجار و سوختن ماشین شبیه یک سکانس دیدنی از یک فیلم سینمایی اکشن بود. بعد از این کار، آرم سپاه در همان نقطه ای که قبلاً در نظر گرفته شده بود، نصب شد. اسرا را بلند کردیم تا به محلی که در آن جا قاطرها بودند، ببریم. وقتی به آن جا رسیدیم متأسفانه بر اثر صدای انفجار، دو رأس از قاطرها رم کرده بودند و ما مجبور شدیم با پای پیاده برگردیم، اما اسرا را سوار قاطر کردیم. حدود نزدیکی های صبح به نقطه ای رسیدیم که ماشین ها در آن جا منتظرمان بودند. با رسیدن به آن جا، سوار ماشین شدیم و اسرا را تحویل دادیم و قرار بود به منظور تجدید روحیه، آن ها را در شهر بگردانند، اما گفتند که امکانش نیست. به نیروهای گروهان گفتم تا آن ها را به



ایلام انتقال دهند که در مسیر «زرین آباد»^۱ آنها را به مردم
نشان داده بودند و ماهم سالم به پایگاه برگشتیم. مدتی
بعد بحث عملیات

رمضان به میان آمد و من به جنوب و بچه‌های آنجا
ملحق شدم و عباس هم به محور عملیاتی مهران برگشت.

۱- نام بخشی از توابع شهرستان دهلران



سردار یحیی خادمی ۱ (سرآمد)

پاییز سال ۱۳۶۰ به ایلام آمدم و در سپاه مهران مشغول به کار شدم. در بازدیدهایی که از مناطق «زیل»^۲ و «بان‌شیطان» داشتم با عباس مامی آشنا شدم. آن زمان عبدالله شکوری مسئول محور در منطقه بود. در کنار عبدالله، جواد قربانعلی‌زاده هم حضور داشت. هر دو نفر آنها یک نفر را به عنوان اعجوبه به من معرفی کردند که از نظر آنها، رفتار و خصوصیاتش با سایر بچه‌های رزمنده متفاوت بود. حتی سنگرش نیز با بقیه‌ی سنگرها فرق داشت. وقتی به طرف سنگرش رفتم با جوانی بلند قد و روستایی اما رشید مواجه شدم که لباس گُردی پوشیده بود و سنگرش در تپه‌ای به نام تپه ابوذر در ارتفاعات «زیل» قرار داشت. بعد از سلام و احوالپرسی به داخل سنگرش رفتم که بیشتر شبیه «اسلحه خانه» بود تا سنگر استراحت.

انواع سلاح‌های سبک در سنگرش به چشم می‌خورد که بیشترشان را به دیواره‌ی سنگر آویزان کرده بود. تعجب کردم و به عبدالله شکوری که مسئول محور بود، گفتم: این‌ها چه

۱- از فرماندهان گردان عملیاتی محرم، جانشین لشکر ۱۱ امیر المومنین (ع) و فرمانده سپاه ایلام در دهه هفتاد

۲- نام مناطق عملیاتی در حوزه عمومی مهران.



تناسبی با وضعیت ایشان دارد؟!

عبداله گفت: از خودش پرس!

همین سؤال را از او پرسیدم. عباس مامی در جواب گفت: من هدفم را خودم انتخاب می‌کنم و برای ضربه زدن به هدف مورد نظرم، نوع سلاح هم باید در اختیارم باشد. مثلاً وقتی می‌خواهم تک تیرانداز دشمن را بزنم، از سلاح «برنو» استفاده می‌کنم. اگر بخواهم سنگر دشمن را مورد هدف قرار دهم، از سلاح «آر.پی.جی هفت» استفاده می‌کنم؛ برای درگیری و تعقیب دشمن از سلاح «کلاشینکف» استفاده می‌کنم؛ برای هر هدفی، سلاح خاص خودش را به کار می‌گیرم.

این فرد چون انسان شجاع و قابل اعتمادی بود، مسئول محور و جانشینش به او اجازه داده بودند که انواع سلاح‌ها در اختیارش باشد. بعد از این آشنایی، متوجه شدم که عباس برای اهدافی که در نظر داشت، یک تیم تشکیل داده بود. در میان این تیم یکی از نیروها به نام «شیرمحمد» که افغانی‌الأصل بود، بسیار مورد توجه وی بود. شیرمحمد از نظر جسمانی، قد کوتاه و کم وزن بود. به طوری که اگر موشک آر.پی.جی را به خود سلاح آر.پی.جی وصل



می‌کردی و آن را در کنار شیرمحمد قرار می‌دادی، سلاح آر.پی.جی به همراه موشک، شاید از قد و قامت شیرمحمد، بلندتر بود!

در آن زمان در محور «زیل» حدود پانزده نفر از برادران افغانی در کنار سایر نیروهای رزمنده علیه دشمن می‌جنگیدند. عباس به همراه شیرمحمد در اغلب اوقات به مواضع عراقی‌ها نفوذ می‌کرد و ضمن شناسایی وضعیت و استعداد آنان، به آنها ضرباتی هم وارد می‌کرد. آن روز عصر که برای بازدید به محور رفته بودم، به همراه عبدالله شکوری، جواد قربانعلی‌زاده و عباس و شیرمحمد، به طرف سنگری که بقیه‌ی برادران افغانی در آن مستقر بودند، رفتیم. عصر بود و آنها دور هم نشسته بودند و داشتند چایی می‌خوردند. بعد از صرف چای شیرمحمد به داخل سنگر دفاعی رفت و سلاح آر.پی.جی را مسلح کرد و به طرف یکی از سنگرهای عراقی شلیک کرد. موشک آر.پی.جی به هدف خورد و بعد عباس با سلاح سبک، افراد بعثی را نشانه گرفت و یکی یکی به آنها شلیک می‌کرد. صحنه‌ی عجیب و خارق‌العاده‌ای بود که من تا آن روز ندیده بودم. بعد از این دیدار و رویارویی عباس با عراقی‌ها، تصویر صلابت



و شهادت این مرد در ذهنم ماند. در آن زمان، کریم که برادر عباس بود به عنوان راننده‌ی تراکتور در منطقه حضور داشت. کریم برخلاف عباس، آدم آرام و سربه راهی از نظر مسائل نظامی و مذهبی نبود و بعضاً در اوقاتی، کفر همه را درآورده بود. هر نوع برخوردی هم که با او می‌کردیم تا شاید نگرش و رفتارش عوض شود، بی‌فایده بود. من برای حل این مشکل، فکری به ذهنم رسید که کریم را به عباس واگذار کنیم. عباس در این خصوص تلاش زیادی کرد و تا حدود بسیار زیادی کریم از رفتار و کارهای قبلی‌اش دست کشید. مدتی گذشت تا با حضور برادر عزیزم پرویز احمدی، طرح عملیاتی تحت عنوان عملیات «کانی‌سخت» در خاک عراق شکل گرفت. هدف از اجرای این عملیات، ضربه زدن به یکی از پایگاه‌های عراقی در منطقه بود. که این پایگاه در حوزه و مسیر ایل «قجر» از توابع استان ایلام بود، اما راهنما و به نوعی عامل اصلی شناسایی آن عباس مامی بود. قبل از اجرای عملیات، عباس بارها افراد را از مسیری که از قبل شناسایی کرده بود، به منطقه برد و تمام جزئیات پایگاه و راه‌های نفوذ و ضربه زدن به آن را به آنان نشان داد و پس از بررسی‌های لازم، زمینه برای اجرای



عملیات فراهم شد. بعد از فراخوان افراد زبده از هر یک از محورها و توجیه شدن آنها، دستور داده شد تا برای این نیروها که هر یک از آنان از میان ده ها فرد دیگر انتخاب شده بود، غذایی مخصوص آماده کنند. غذای مخصوص بچه‌ها در آن روز، چلومرغ بود. یادم هست که در حین میل کردن ناهار، عبدالله شکوری که بسیار شوخ طبع بود، سر به سر افراد می گذاشت و می گفت حسابی بخورید تا چاق و چله شوید و وقتی موشک آر.پی.جی عراقی‌ها به شکمتان اصابت کرد و ترکید و عراقی‌ها بالای سرتان آمدند، این لقمه‌ها و تکه‌های مرغ را ببینند و فکر نکنند که جمهوری اسلامی فقیر و ندار است و به نیروهایش غذای چرب نمی‌دهد. بعد بچه‌ها قه‌قهه می‌خندیدند و لذت می‌بردند. آن روز بعد از صرف ناهار، نیروها ماشین به طرف منطقه با ماشین حرکت کردند. قرار بود که شب به پایگاه ایل قجر بپیوندند و از آن‌جا به طرف هدف مورد نظر حرکت کنند. در این عملیات، طبق گزارشی که بعد از عملیات ارائه شد، نیروها در شب بعد، با حمله به پایگاه عراقی‌ها و انهدام آن، دو نفر از آنان مفقود شده بود. این دو نفر عبارت بودند از: عبدالله شکوری و عباسعلی میرزا



جانی. بعد از مفقود شدن عبدالله، با توجه به همدلی و قربابتی که عباس با او داشت، به کلی روحیه‌اش تغییر کرد. عباس برای عبدالله آرام و قرار نداشت و مدام گریه می‌کرد. عباس باور نداشت که عبدالله مفقود شده است. او سه روز در منطقه ماند و شب‌وروز به دنبال او گشت، اما از عبدالله اثری پیدا نکرد. عباس وقتی برگشت، دیگر آن آدم شوخ و اهل مزاح قبلی نبود. مدتی بعد، من و برادرم پرویز احمدی و عده‌ای از بچه‌های مهران، به دهلران منتقل شدیم. در این میان عباس کسی بود که برخلاف دیگران از این جمع جدا نشد و با ما به دهلران آمد. در میان بچه‌های ایلام دو نفر بودند که در نوع تعامل و حضور در میان دیگر نیروهای غیربومی بسیار راحت بودند. یکی از آن‌ها عباس مامی و دیگری آقای علیزاده بود.

در عملیات فتح‌المبین در دهلران تپه‌ای وجود دارد به اسم «په‌تک» که حد فاصل بین موسیان^۱ و دویرج^۲ است. در عملیات فتح‌المبین نیروهای عراقی بر روی این تپه مستقر بودند که مشرف بر منطقه بود. در کنار آن، جاده

۱- یکی از شهرهای حوزه ی دهلران در کیلومتر ۲۰ دهلران به اندیمشک که در جدار مرزی ایران و عراق واقع شده است.

۲- از رودخانه های بزرگ و معروف شهرستان دهلران واقع در بخش موسیان



دهلران به اندیمشک قرار دارد و در فاصله‌ی بین جاده تا باغ طالقانی، مسیری بود که در آن یک دستگاه نفربر عراقی در فاصله‌ی سیصد متری عراقی‌ها به جای مانده بود. عباس با شناسایی منطقه، یک شب رفت و در حین برگشت، لوله‌ی تیرباری را که بر روی نفربر نصب شده بود، با خود آورد. شب بعد همزمان با نفوذ چهار نفر از بچه‌ها از جمله: مهدی حاج‌اکبری، برات هوزان، ابراهیم مداحی و مرتضی خوش‌رو به مواضع دشمن، خود عباس به عنوان خدمه‌ی نفربر، آن را روشن کرد و به دهلران آورد. صبح که شد همه در عین ناباوری با یک دستگاه نفربر روبه‌رو شدیم و با بررسی آن، متوجه شدیم که این وسیله، مجهز به دستگاه موشک‌انداز است که با روشن کردن سیستم آن، به طور اتوماتیک، لوله‌اش بالا می‌آمد و به صورت هیدرولیکی از طریق سیستم رایانه‌ای، مسلح می‌شد و به طرف هدف شلیک می‌کرد. در آن زمان، این دستاورد بسیار بزرگی برای بچه‌های رزمنده بود. مدتی بعد، برادرم پرویز احمدی اقدام به طراحی یک عملیات دیگر در منطقه کرد. در محور «چلات»^۱ وقتی ماشین‌های عراقی به سمت

۱- نام یکی از مناطق عملیاتی در دهلران



علی غربی و علی شرقی به شهر بدره عراق در رفت و آمد بودند، برای ما سخت و گران بود. پرویز احمدی گفت که باید راه آن‌ها را قطع کنیم.

نحوه‌ی طراحی عملیات و قطع شدن راه ارتباطی هم به این صورت بود که با جمع آوری مواد منفجره‌ی به جای مانده از عراقی‌ها که با آن خواسته بودند، پل دویرج را منفجر کنند، زمینه برای بکارگیری این مواد علیه خود عراقی‌ها فراهم شود. حدود پنج گونی تی.ان.تی جمع آوری شد شب به اتفاق هشت نفر از بچه‌ها از جمله خود من، پرویز احمدی، عباس مامی و... مواد منفجره را سوار قاطرها کردیم و به طرف منطقه راه افتادیم. هدف اصلی ما، طبق طراحی و نقشه آقای احمدی، منفجر کردن پل ارتباطی بین جاده علی شرقی - علی غربی به شهر بدره عراق بود.

وقتی به نزدیک پل رسیدیم، مواد منفجره را عباس مامی و آقای احمدی به بدنه‌ی پایه‌های پل، تعبیه کردند و با فتیله آن‌ها را به یکدیگر وصل کردند اما متأسفانه دستگاهی که از آن الکتریسیته تولید و باعث روشن شدن فتیله‌ها می‌شد، عمل نکرد و بچه‌ها با کبریت باید فتیله اصلی را روشن می‌کردند. از آن جایی که بچه‌ها به دو گروه تقسیم



شده بودند و یک گروه در پایین پل و گروه دیگر در سمت بالا بود، متأسفانه در آن لحظه هیچ یک از بچه‌های گروه پایین کبریت یا فندک به همراه نداشت و یکی از بچه‌ها بلند شد تا از گروه بالا کبریت بگیرد. در این لحظه یک دستگاه آیفابا به طرف پل در حال حرکت بود. به محض ورود به دهانه پل و قرار گرفتن بر روی آن، عباس مامی، فتیله را روشن کرد و در حین منفجر شدن پل، ماشین آیفابا از زمین کنده شد. بچه‌های گروه بالا پس از انفجار به طرف ماشین حمله بردند و دو سرنشین آن را که یکی مجروح و دیگری سالم بود اسیر کردند.

سپس عباس با سلاح آر.پی.جی، وسط شاسی ماشین آیفابا را نشانه گرفت و با شلیک به آن، سر ماشین از بدنه‌اش جدا شد و بچه‌ها با پیروزی و خوشحالی منطقه را ترک کردند.

عباس شعار و برنامه‌ی خاص خودش را داشت. شعار او این بود که من باید هر روز یک «متجاوز بعثی» را شکار کنم. او اعتقاد چندانی به جنگ کلاسیک و تهیه کالک و نقشه نداشت عباس می‌گفت که این کار در ذات خودش خوب است، اما به واسطه‌ی آن، زمان هدر می‌رود. اگر آدم



کاری کند که با ایجاد ناامنی و ضربه زدن به دشمن هر روز چنین قصدی را داشته باشد، در واقع دشمن را کلافه می‌کند. من با این شعارم، در سال یک گردان از متجاوزان بعثی را از بین می‌برم، اما شماها در سال صدتا پشه را هم زخمی نمی‌کنید.

یادم هست که در تیرماه سال ۱۳۶۱ در یک شناسایی از منطقه معروف به «دارخرما» در حوزه عمومی مهران، در حین برگشت از شناسایی مسیر با یک بزکوهی روبه رو شدیم. با آن که از نظر نظامی، نیروهای اطلاعاتی حق تیراندازی در حین مأموریت را ندارند، اما عباس به طرف شکار کوهی شلیک کرد. من عصبانی شدم و گفتم: چرا این کار را کردی؟ همین حالا است که عراقی‌ها تعقیبمان کنند. عباس به آرامی می‌گفت: نگران نباش، این نیروها احتیاج به غذا دارند و باید برای شناسایی‌ها قوی باشند. او از زمان و موقعیتی که در آن قرار می‌گرفت حداکثر استفاده را می‌کرد. در یکی دیگر از شناسایی‌ها در نزدیک رودخانه گاوی مهران، دو نفر از نیروهای عراقی داشتند به طرف بیشه‌زار رودخانه می‌آمدند. عباس گفت، انگار این دو متجاوز اجلشان سر رسیده! گفتم: عباس اگر به طرفشان



شلیک کنی، ما از اینجا جان سالم به در نمی‌بریم!
عباس گفت: نگران نباش! تا ما این‌ها را به درک واصل
کنیم و دیده‌بان خمپاره‌انداز به قبضه گرای موضع ما را
بدهد، حدود بیست دقیقه طول می‌کشد!

ما با عراقی‌ها فاصله‌ی چندانی نداشتیم. هر چه اصرار
کردم که عباس تیراندازی نکند، بی‌فایده بود. عباس هر دو
متجاوز بعثی را هدف قرار داد و از موضع خود به سمت
عقب با سرعت هر چه تمام فاصله گرفتیم. حدود هفتصد
متر از محل حادثه دور شدیم که اولین گلوله خمپاره به
محل موضع قبلی اصابت کرد. در این لحظه عباس گفت:
نگفتم که زمان زیادی وقت می‌برد تا بعثی‌ها به سمت
ما شلیک کنند. عباس به نوعی محاسبه‌گر بود و بر اثر
تجارب زیادی که کسب کرده بود، به این نتایج رسیده
بود.

سال ۱۳۶۱ در همان اواخر مردادماه عباس به اتفاق منصور
قدمی به منظور مین‌گذاری در جاده مواصلاتی بدره، راهی
منطقه شدند. مسیر حدود سی کیلومتر تا جاده عراقی‌ها
بود. عباس یک مین ام ۱۹ را توی کوله‌پشتی گذاشت و
راهی شدند. روز بعد وقتی برگشتند، هر دو شاد و خوشحال



بودند. این درست در لحظه‌ای بود که گروهی از بچه‌های صداوسیما به منظور تهیه گزارش از مناطق عملیاتی، در مهران و در میان بچه‌های ما حضور داشتند. آنها قصد مصاحبه با من را داشتند، گفتم چرا از من مصاحبه می‌کنید، بروید با این آقا مصاحبه کنید که از عملیات برگشته. عباس قبول نکرد و حاصل گزارش خودش را به من گفت و من هم آن را برای گروه گزارشگر صداوسیما روایت کردم، بعد از این که گروه گزارشگر رفت، منصور قدمی آمد و گفت که عباس در این مأموریت دیوانه‌ام کرده. گفتم: چرا؟ قدمی گفت: عباس وقتی مین را وسط جاده کار گذاشت، من گفتم: منطقه را ترک کنیم، اما او گفت تا به چشم خودم نبینم که نتیجه‌ی این کار چه می‌شود، منطقه را ترک نمی‌کنم. ما منتظر ماندیم تا یک کمرشکن در حالی که یک دستگاه تانک را حمل می‌کرد از طرف شهر بدره به سمت بالا در حرکت بود. عباس با دیدن کمرشکن، خوشحال شد و هی می‌گفت خدایا تو را قسم می‌دهم که به عباس مامی کمک کن که زحمت کارش به هدر نرود و در هر صورت که شده، ولو یک دوچرخه از متجاوزان بعثی روی مین برود. چند لحظه بعد وقتی کمرشکن به طرف



مین نزدیک‌تر شد، من به شدت قلبم می‌تپید، اما عباس خوشحال بود و می‌گفت خدایا شکر که انگار قرار است این تانک و کمرشکن منهدم شوند. لحظاتی بعد کمرشکن روی مین رفت و به همراه تانک به هوا رفت و منهدم شد. عباس با خوشحالی بلند شد و گفت: حالا برویم. عباس مرا از میان یک شیار بسیار عمیق به طرف موضع نیروهای رزمنده برگرداند. من برای این کار عباس را تشویق کردم و مبلغی وجه نقد برای او و قدمی در نظر گرفتم، اما عباس به این تشویق‌ها بی‌اعتنا بود و گفت: من به قصد دیگری این کارها را انجام می‌دهم.

این چیزهای کوچک به درد من نمی‌خورند. عباس به وسایل و تجهیزاتاتی که در جبهه مورد استفاده رزمندگان بود، بسیار حساس بود. او با آن که سرگروه اکثر تیم‌های شناسایی و عملیات‌های محدود در منطقه بود، اما در موارد حساس و مورد نیاز به عنوان یک نیروی عملیاتی روی در روی دشمن می‌جنگید. عباس یک قبضه ۱۰۶ در اختیار داشت که در زمان‌های حساس آن را به کار می‌گرفت. یک روز در منطقه مهران، عراقی‌ها آتش زیادی روی منطقه ریختند.



عباس پشت قبضه ۱۰۶ قرار گرفت و حدود ده گلوله شلیک کرد. معمولاً آن‌هایی که نظامی اند و اهل فن، به خوبی می دانند که قبضه ۱۰۶ بعد از شلیک چند گلوله موضع اش مشخص می شود و باید سریعاً آن را جابه جا کرد. آن روز عباس این کار را کرد و برای این که لوله ی آن زودتر سرد شود دوباره شلیک کرد با پارچه و البسه خود سعی می کرد آن را خنک کند. یکی از بچه ها به او گفت: دست بردار! جان خودت عزیزتره! اما عباس در جواب گفت: نه! عباس مامی توی جبهه زیاده، اما ۱۰۶ کم داریم. عباس هیچ روزی در منطقه عملیاتی مهران بیکار نبود. در اواسط پاییز سال ۱۳۶۱ در روبه روی پاسگاه «عبدالکریم قاسم» عراق، بعضی ها یک قبضه ۱۰۶ مستقر کرده بودند که این قبضه با دید و تیر مستقیمی که بر روی جاده ایلام به مهران و دهلران داشت، عملاً تدارکات و عبور و مرور نیروهای ما را سخت به مخاطره انداخته بود. به طوری که در طول روز، هیچ خودرویی نمی توانست از جاده عبور کند.

من در مقر گردان و توی سنگر بودم که یک دفعه صدای همهمه ای را شنیدم. وقتی از سنگر بیرون رفتم، دیدم که



عباس و دوستش «میرباوش» و تیمی دیگر از نیروهای رزمنده به اتفاق دو اسیر عراقی در محوطه هستند. تعجب کردم ، جلو رفتم و از عباس پرسیدم: این ها کی اند؟!

عباس مثل همیشه گفت: هیچی! این دو عراقی خدمه‌ی همان توپ ۱۰۶ بودند که امان بچه‌ها را گرفته بودند! رفتیم و ۱۰۶ را با نارنجک منهدم کردیم و این دو نفر را هم اسیر کردیم!

عباس این طور انسان خودساخته، دلباخته و متعهدی بود که در آن زمان، کمتر کسی همانند او تا این حد شجاع و بی‌باک بود.



سرهنگ پاسدار محمدتقی قاسمی

اولین آشنایی من با عباس مامی در مورخه ۱۹ دی ماه ۱۳۵۹ در منطقه میمک بود. در زمان قبل از عملیات به نیروهای اطلاعات عملیات یا همان گروه های گشتی مأموریت داده بودند تا در شناسایی منطقه به نیروهایی که در محور میمک و تنگه بیجار بودند، کمک کنند. عباس مامی به عنوان یک نیروی زبده و بسیجی که به اعتقاد من در حین رزم به اندازه بیست نفر، شهادت و جسارت و چالاکی داشت، در منطقه حضور پیدا کرد. در آن مقطع، آشنایی ما در حد یک سلام و احوالپرسی ساده بود. بعد از عملیات، عباس به اتفاق دیگر برادران از جمله حسین مهردادای مجدداً به منطقه مهران برگشتند و کار اطلاعات عملیات را در آن مناطق از جمله؛ کنجان چم، ارتفاعات زیل، مهران، کانی سخت و کولک^۱ ادامه دادند. این روند ادامه داشت تا این که در آذرماه سال ۱۳۶۱ با تشکیل تیپ مستقل ۱۱۴ امیرالمؤمنین(ع) و فراخوانی نیروها و تشکیل گردان‌ها، در قالب واحدی عباس مامی به اتفاق دیگر برادران تحت عنوان اطلاعات عملیات، به جمع ما پیوستند.

۱- از رشته کوه های استان ایلام در شهرستان مهران



به محض تشکیل تیپ امیرالمؤمنین(ع) اولین مأموریت ما اجرای یک عملیات محدود در چنگوله و ارتفاعات «گرشیر»^۱ و پدافند در آن محور بود. من در ابتدا به عنوان فرمانده گردان شهید مطهری که بعدها به نام گردان ابوذر معروف شد، معرفی شدم. گردان ما در خط پدافندی مستقر بود، لذا هرگاه نیروهای اطلاعات عملیات قصد شناسایی داشتند، با ما هماهنگی می کردند و در صورت لزوم و بنا بر ضرورت، آن ها را همراهی می کردیم. گردان ما در ارتفاعات گرشیر مستقر بود و برای شناسایی نقاط ضعف و قوت دشمن و تسلط بر منطقه، من و یکی دو نفر از بچه های گردان به اتفاق نیروهای اطلاعات عملیات از جمله عباس مامی، حسین مهربادی و قدرت ملکی و دیگر عزیزان، بیشتر اوقات به شناسایی می رفتیم.

اولین شناسایی ای که به اتفاق عباس مامی و چند نفر دیگر از برادران در قالب گروه های گشت یا همان اطلاعات عملیات، در آن شرکت داشتیم، اواسط دی ماه سال ۱۳۶۱ بود که از «تنگه زعفرانیه»^۲ به عمق مواضع دشمن

۱- از مناطق عملیاتی شهرستان مهران می باشد

۲- نام منطقه در جبهه عمومی مهران



حرکت کردیم. در این مأموریت

قرار بود ارتفاع ۲۳۰، آزادخان کشته^۱، دارشلاق^۲ را شناسایی کنیم تا وضعیت دشمن را در این مناطق به طور کامل و دقیق بررسی کنیم. چون تسلط دشمن و هوشیاری اش در منطقه «گرشیر» نسبت به حضور نیروهای ما زیاد بود، لذا در این شناسایی به ناچار از تنگه زعفرانیه وارد شدیم. عصر بود که از منطقه چنگوله حرکت کردیم و از پشت تنگه زعفرانیه عبور کردیم. در آن جا از ماشین پیاده شدیم و به سمت منطقه راه افتادیم. تیم ما حدود ده نفر بود. تا آن جایی که ذهنم یاری می کند، این گروه عبارت بودند از عباس مامی، منصور ملکی، مرتضی رستمی، لطیف جمشیدی، سید محمود طالبی، موسی حاج محمدی و چند نفر دیگر در بین این تیم، آقای منصور ملکی و مرتضی رستمی نسبت به منطقه آشنایی کامل داشتند. چون هر دو از بچه های ایل «شوهان»^۳ بودند و با توجه به این که آن مناطق جزو املاک ایل شوهان است، نسبت به منطقه آشنایی کامل داشتند. همین که وارد منطقه شدیم، باران کم کم شروع به باریدن

۱- یکی از ارتفاعات مهم در منطقه عملیاتی چنگوله مسلط بر دشت عراق

۲- شکاری در چنگوله که از خاک ایران شروع می شود و به خاک عراق منتهی می شود

۳- نام یکی از ایلات بزرگ در استان ایلام



کرد. هوا سرد بود و متأسفانه هیچ کدام از ما لباس گرم همراه نداشتیم. واقعیت این است که همه ما در وضعیت بسیار بدی به سر می‌بردیم. منصور ملکی یکی از افراد باتحربه، چالاک و در عین حال قدرتمند بود. منصور قبل از انقلاب جزو نیروها یا همان چریک‌هایی بود که توسط تیمور بختیار

علیه رژیم پهلوی آموزش دیده بود. او در زمان شاه دو عملیات علیه پاسگاه نصریان و نیروهای ژاندارم انجام داده بود و به کشور عراق گریخته بود. منصور یک چریک تمام عیار بود. در حالی که همه سراپا خیس بودیم و به علت رمل بودن زمین پاهایمان در گل فرو می‌رفت، توان حتی حمل سلاح‌های خود را نداشتیم. علاوه بر این به علت تاریکی هوا، هرازگاهی پایمان می‌لغزید و به زمین می‌افتادیم. منصور با دیدن این صحنه‌ها و درک این وضعیت، رو کرد به همه‌مان و گفت: صبر کنید! بچه‌ها ایستادند. منصور کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و یک کیسه خالی بزرگ از آن بیرون آورد و گفت: هر کس هر چه بار اضافی اعم از کنسرو، نان و آب دارد، داخل کیسه بریزد. همه‌ی بچه‌ها، بار اضافی‌شان را به منصور دادند. بعد از این که کیسه پُر



شد، منصور با یک طناب، ابتدا و انتهای کیسه را محکم بست و آن را روی دوش انداخت و با حالت تحکم گفت: فکر نکنید، برای اسلام و انقلاب کاری کرده‌اید، شماها همه به انقلاب بدهکار هستید. از میان یک رودخانه فصلی در حرکت بودیم که منصور با توجه به شناختی که از منطقه داشت، جایی پیدا کرد که دارای گودی عمیقی بود و در کناره‌اش به مرور زمان سنگ‌های بزرگی جمع شده بود که برای استراحت بسیار مناسب بود. همگی به آن پناه بردیم و از بارش مستقیم باران بر روی سروصورت، در امان ماندیم. یادم هست که آن شب به علت سرما، شام نخوردیم. با هر سختی و رنجی که بود نمازمان را خواندیم. آن شب تا صبح هیچ یک از بچه‌ها نخوابیدند. از طرفی نمی‌توانستم آتش روشن کنیم و همه هم می‌لرزیدیم. از بین همه‌ی اعضای گروه، عباس مامی و منصور ملکی سرحال و بانشاط بودند. طلعه‌ی صبح در راه بود. بچه‌ها نماز صبح را خواندند و منتظر ماندیم. عباس مامی و منصور ملکی سراغ جمع‌آوری خس و خاشاک‌های خشکی می‌گشتند که در دل گودی‌ها از بارش باران در امان مانده بودند. مقدار زیاد خاشاک خشک پیدا کردند. من گفتم: اگر دود آتش به هوا بلند



شود لو می‌رویم.

منصور گفت: نگران نباش، این خاشاک خشک، دود نمی‌کنند.

عباس و منصور آتش روشن کردند و بچه‌ها در پناه شعله‌های آن، خودشان را گرم کردند. بعد درب کیسه را باز کرد و کنسروها را بیرون آورد. آن‌ها را داخل ظروفی که به همراه داشتیم ریخت و گذاشت روی آتش تا گرم شوند. و بچه‌ها با اشتهای تمام مشغول خوردن غذا شدند. خستگی داشت از تن همه رخت برمی‌بست و نشاط و تحرک جای آن را می‌گرفت. عباس مامی هم چای دم کرد و به همه داد. بعد از خوردن صبحانه مفصل و نوشیدن چای، منصور و عباس هر دو گفتند: برادران، حالا کسی نسبت به انقلاب مطالبه‌ای داره! همه گفتیم: ما نوکر اسلام و انقلابیم. کم‌کم آماده حرکت شدیم. اعضای گروه در یک ستون پشت‌سر منصور ملکی و عباس مامی راه افتادیم. مدتی حرکت کردیم تا در روز روشن به نزدیک معبر مواضع عراقی‌ها رسیدیم. نحوه استقرار نیروهای بعثی در این منطقه به صورت خط مستقیم و به هم پیوسته نبود، بلکه به صورت چند پایگاه بود که از یکدیگر فاصله داشتند. ما



به نقطه‌ای رسیدیم که در حد وسط دو پایگاه قرار داشت. داخل شیار و اطراف آن، توسط عراقی‌ها مین‌گذاری شده بود. به اندازه‌ای نزدیک شده بودیم که نیروهای عراقی در حین صحبت کردن، صدایشان به وضوح به گوش می‌رسید و منصور ملکی با توجه به این که به زبان عربی مسلط بود، صحبت‌هایشان را برایمان ترجمه می‌کرد. منصور گفت: الان در خصوص عوض کردن پست نگهبانی با هم حرف می‌زنند. ما در همان نقطه و درست در پشت معبر، مشغول شناسایی و ثبت و ضبط استعداد نیروهای عراقی بودیم و کارمان داشت تمام می‌شد که در این لحظه عباس گفت: شما به این کار شناسایی می‌گویید؟!

من گفتم: آره! شناسایی همین است!

عباس گفت: نه برادر! این شناسایی نیست!

گفتم: پس شناسایی چیه؟

عباس در حالی که با سرنیزه مشغول باز کردن معبر و بریدن سیم‌های خاردار بود، گفت: باید برویم جلوتر!

با عصبانیت گفتم: یعنی چه؟ داری جلوی چشم نگهبانان عراقی چی می‌کنی؟!



عباس گفت: باید برویم جلوتر!
گفتم: آخر مرد حسابی با چه عقل و استدلالی جلوی
می خواهی چشمان عراقی ها جلوتر بروی؟
عباس گفت: آیه وجعلنا بخوانیم!
گفتم: مسخره می کنی؟!
عباس گفت: شما به قرآن و آیه وجعلنا اعتقاد دارید یا
نه؟!؟

گفتم: دارم، اما این کار تو جهالت محضه! اگر از میدان
مین عبور کنیم و عراقی ها ما را ببینند، کی پاسخگوست؟!
عباس گفت: پس حضرت موسی (ع) چطور از رود نیل
گذشت؟ همه سکوت کرده بودند، به عباس گفتم: ببین
عباس! آن حضرت موسی (ع) بود که هم پیغمبر بود و هم
علم نبوت داشت!
عباس گفت: مگر خدای موسی (ع) با خدای ما فرق
داره؟!؟

گفتم: نه! ولی...

عباس حرفم را قطع کرد و مشغول خشی کردن مین ها
شد و گفت: فکر می کنی این طور شناسایی ها اهمیت دارد



که پشت معبر کالک بکشی و بگویی این چند سنگر است و آن چند قبضه تیربار و سلاح نیمه سنگین! اگر این طور می‌خواستیم شناسایی کنیم، از همان تپه‌های روبه رو با دوربین این کار را می‌توانستیم انجام بدهیم!

گفتم: برادر من! این کار درست نیست. هیچ آدم عاقلی در روز روشن و جلوی چشم دشمن این کار را نمی‌کند! عباس گفت: اگر به وجعلنا اعتقاد دارید، باید این کار را بکنیم! خدای ما با خدای موسی (ع) فرق ندارد! خدا وظیفه دارد تا به ما کمک کند که کارمان را انجام می‌دهیم. چون داریم برای او کار می‌کنیم. ما داریم همان رسالت حضرت موسی (ع) را انجام میدیم. خدا باید کمک کند تا جلوی چشم دشمن از میدان مین عبور کنیم، داخل مواضع شویم، کار شناسایی را انجام دهیم و سالم ما را برگرداند. چاره‌ای نبود. بچه‌ها به دو دسته تقسیم شدند. عباس ما را مجبور به عملی کرد که هیچ منطق و عقلانیتی در آن وجود نداشت. هوا کاملاً روشن و آسمان آفتابی بود. عباس جلو دار بود.

من برخلاف میل باطنی‌ام و در حالی که به شدت از عباس متنفر بودم در پشت سرش قرار گرفتم. به همراه منصور ملکی و مرتضی رستمی و طالبی از سیم‌خاردار گذشتیم



و از نیروها فاصله گرفتیم. بقیه در پشت معبر ماندند. نزدیکی‌های ظهر بود که ماشین‌های تدارکات عراقی‌ها در مسیر جاده خاکی در حال تردد بودند. عباس بانشاط و خوشحال هرازگاهی شوخی‌ای می‌کرد و من از شدت خشم و نفرت توأم با ترس، در این فکر بودم که کی کارمان پایان می‌یابد تا خشم و غضبم را بر سر عباس خالی کنم.

آنقدر پیش رفتیم تا به جاده آسفالت عراقی‌ها در منطقه رسیدیم. به عقب برگشتیم و از پشت، تمام مواضع، استعداد و استحکامات عراقی‌ها را سنجیدیم. همچنین مقر ادوات‌ها را شناسایی کردیم. توپخانه عراقی‌ها در پایین‌تر از جاده آسفالت قرار داشت. در حین برگشت، دو دستگاه ماشین عراقی‌ها به سمت منطقه در حرکت بودند از جاده فاصله گرفتیم و در جایی پنهان شدیم تا کاملاً دور شدند. در این لحظه به عباس گفتیم: اگر عراقی‌ها در مسیر برگشت، کمین کرده باشند چی؟!

عباس گفت: امشب که نمی‌توانیم این جا بمانیم. هر طور شده باید برگردیم. مدتی بعد از جایمان بلند شدیم و راه افتادیم. عباس باز شوخ‌طبعی‌اش گل کرد و گفت:



راستی قاسمی! اگر عراقی‌ها ما را اسیر کردند، من همه چیز را لو می‌دهم و می‌گویم که این فرمانده گردان است، طالبی هم مسئول عملیات تیپ هست و من راننده اداره مالاریا هستم و بقیه را هم به زور به جبهه آورده‌اند.

عباس قاه‌قاه می‌خندید و من لحظه‌شماری می‌کردم که کی به پشت معبر برمی‌گردیم. به هر حال به عقب برگشتیم و به دیگر بچه‌ها پیوستیم.

آنقدر از دست عباس و کارهایش عصبانی بودم که به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا هر چه دلم می‌خواهد نثارش کنم.

همین‌که به بچه‌ها پیوستم، عباس با آرامش کامل روبه ما کرد و گفت: راستی شماها ترسیدید!؟

عباس تا این را گفت، نتوانستم خودم را کنترل کنم و با خشم و عصبانیت گفتم: مسخره‌بازی کافی است! این چه وضعیه! این چه منطقیه؟! تو داری ما را به کشتن می‌دهی! توی روز روشن کدام منطق قبول می‌کند، جلوی چشم دشمن به شناسایی بروی!؟

عباس به آرامی گفت: قاسمی، ناراحت نباش! این منطق



بسیجیه! با همان عصبانیت گفتم: منطق بسیجی یعنی چه؟! عباس گفت: منطق بسیجی یعنی، خودت را به خدا بسپاری و خداوند تو را تا روی جاده آسفالت عراق ببرد و سالم برگرداند.

پاسخی برایش نداشتم. همه برگشتیم

وارد منطقه امن که شدیم، در جایی استراحت کردیم. عباس و منصور بقیه کنسروها را گرم کردند. نزدیکی‌های غروب بود که با بی‌سیم با گردان تماس گرفته شد و ماشین تویوتا آمد و به چنگوله برگشتیم. بعد از حدود بیست و چهار ساعت وارد چنگوله شدیم. مشغول خواندن نماز مغرب و عشاء بودیم که تماس گرفته شد، گردان من که در منطقه گر شیر بود به محاصره افتاده است. به اتفاق عباس و چند نفر دیگر به سمت گر شیر حرکت کردیم. حدود چند ساعت نبرد ادامه داشت تا این که عراقی‌ها مجبور به عقب‌نشینی شدند. در این درگیری مرد دلیر عرصه‌ی نبرد و چریک چابک شناسایی‌ها، منصور ملکی، به شهادت رسید. چند ماه بعد، من به عنوان جانشین ستاد به تیپ امیرالمؤمنین منتقل شدم. در این برهه کم‌کم بحث عملیات



آینده به میان آمد و از اطلاعات عملیات سپاه دستور داده شد که نیروهای اطلاعات عملیات تیپ امیرالمؤمنین کلیه ی نقاط منطقه را شناسایی کنند تا در آینده با حضور دیگر یگان‌ها در منطقه به عنوان راهنما از وجود آنها استفاده شود. این در حالی بود که یک گردان از نیروهای تیپ در گرشیر ماند. یک گردان به مهران آمد و بیشتر به صورت پایگاهی، خط پدافندی تشکیل داده بودند. در فرخ‌آباد هم یک پایگاه تشکیل شد. در نهایت عباس مامی، حسین مهرداد، حاج یادگار امیدی و دیگر برادران در واحد اطلاعات عملیات تیپ امیرالمؤمنین مشغول به کار و فعالیت بودند.

در فروردین ماه سال ۲۶۳۱ بود که همت، خرازی، نبی رودکی، قاسم سلیمانی و مرتضی قربانی که همگی از فرماندهان لشکرها بودند، صبح روز بعد به اتفاق دانشیار؛ فرمانده تیپ و عباس مامی، حسین مهرداد و چند نفر دیگر به رضاآباد رفتیم که در آن یک پایگاه داشتیم و از آنجا یک بررسی کلی از منطقه به عمل آمد و دستورات لازم نیز داده شد.

قرار بود در عملیات آینده، ارتفاع ۳۴۳ و کله‌قندی از تصرف عراقی‌ها پس گرفته شود تا عبور و مرور و



تدارکات نیروها به سهولت انجام گیرد. چون حضور و تسلط عراقی‌ها بر این دو نقطه، عملاً تدارکات نیروهای مستقر در منطقه مهران و جاده ارتباطی مهران به دهلران را با مشکل روبه‌رو کرده بود. در روزهای بعد به همراه عباس در چهار مأموریت شرکت کردم. در یکی از این شناسایی‌ها که تقریباً اواخر فروردین سال ۶۲ بود، من به اتفاق عباس مامی، موسی حاج‌محمدی، طالبی و حسین مهرداد، سوار ماشین شدیم و با عبور از تنگه کنجانچم در کنار پل شکسته از ماشین پیاده شدیم و پس از گذشتن از رودخانه از کناره‌ی کله‌قندی بر روی تپه میلاد مستقر شدیم و به شناسایی منطقه و برآورد استعداد نیروهای دشمن در آن جا پرداختیم. برآورد اولیه این بود که در این مناطق، حدود دو گردان کامل از نیروهای دشمن در منطقه حضور دارد. عراق بر رأس ارتفاع کله‌قندی یک ضدهوایی مستقر کرده بود که علاوه بر کنترل جاده اصلی مهران به دهلران، عملاً عبور و مرور نیروهای ما را با مشکل مواجه کرده بود. این قبضه علاوه بر اشراف بر کل منطقه‌ی اطراف یکی از مهمترین موانع و مشکلاتی بود که فتح ارتفاع کله‌قندی را در عملیات آینده با مشکل مواجه می‌کرد آن روز تا غروب



کار شناسایی ادامه یافت و به فاصله‌ی دو هفته دوباره این شناسایی با همین ترکیب و افزودن چند نفر دیگر ادامه یافت. شناسایی‌های بعد در محور رضاآباد و زالوآب^۱ ادامه یافت تا این که یک ماه بعد، عناصر اطلاعاتی یگان‌هایی که قرار بود در منطقه عملیات کنند، وارد شدند و عباس مامی از جمله افرادی بود که به عنوان راهنما با این نیروها به شناسایی در محورهای دُراجی، زالوآب، رضاآباد و پشت ارتفاعات کله‌قندی می‌رفت. در عملیات والفجر ۳، تیپ امیرالمؤمنین (ع) اولین یگان خط‌شکن بود که با دو گردان ۵۰۵ محرم و شهید بهشتی در محور زالوآب و دُراجی وارد عمل شد و خوشبختانه با کمترین تلفات توانست به اهداف از پیش تعیین شده دست یابد. در تثبیت آن اهداف با پاتک‌های شدید عراقی‌ها مواجه شدیم که متأسفانه تلفات زیادی دادیم. نیروهای عراقی‌ای که روی ارتفاعات ۳۴۳ و کله‌قندی بودند، یازده روز مقاومت کردند. در این عملیات نیروهای عراقی از قلاویزان و آبزیادی پایین آمدند و چون تیپ ۴ از لشکر ۲۱ حمزه سیدالشهداء متأسفانه در محور خود خوب عمل نکرد و نتوانست اهداف مورد نظر را تصرف

۱- پاسگاه مرزی عراق واقع در شمال شهر مهران



و تثبیت کند، دو گردان از نیروهای تحت امر لشکر قاسم سلیمانی به محاصره افتادند و عراقی‌ها با ورود به منطقه فرخ‌آباد در صدد بستن عقبه نیروهای رزمنده بودند، در این جا بود که عباس مامی و حسین مهرداد با یک قبضه ۱۰۶ با یک گردان رزمی عراقی‌ها درگیر و مانع از پیشروی آنها شدند. مقاومت شجاعانه و اقدام دلیرانه‌ای که عباس مامی و حسین مهرداد انجام دادند شاید برای نسل امروز از نظر منطق نظامی قابل پذیرش نباشد، اما آنهایی که در آن عملیات حضور داشتند و در فرخ‌آباد شاهد رشادت و جانفشانی این دو نفر بودند، در پیشگاه خداوند و تاریخ شهادت خواهند داد که این دو چه شگفتی‌ای آفریدند. من در این عملیات از ناحیه دست مجروح شدم، اما بعد از چند روز بستری، خبر شهادت این دو دلاور را در حین نبرد در محور فرخ‌آباد شنیدم. وقتی به منطقه و محل شهادت عباس برگشتم، در آن جا آثار جانفشانی او و حسین مهرداد و نیروهای لشکر ثارالله را مشاهده کردم.

یک روز، عصر کنار تانکر آبی که نزدیک سنگر عباس بود، دور هم جمع شده بودیم. اوائل اردیبهشت سال ۶۲۳۱ بود: کار شناسایی منطقه شروع شده بود. آن روز حاج اکبر



دانشیار؛ فرمانده تیپ، موسی حاج محمدی، سید محمود طالبی و عزآبادی حضور داشتند. عباس در مورد یکی از شناسایی‌ها صحبت می‌کرد. عباس گفت: من تا کنار تابلوی پاسگاه «هشیمه» عراق رفته‌ام و در این منطقه نیروی چندانی وجود ندارد. حاج اکبر دانشیار به عباس و بقیه نگاهی کرد و لبخند زد. این نوع نگاه کردن‌ها، خوشایند عباس نبود. عباس دوباره موضوع را تکرار کرد و قسم خورد که راست می‌گوید.

حاج اکبر گفت: دست بردار عباس! تو کجا، پاسگاه هشیمه کجا؟

این حرف به مذاق عباس خوش نیامد و فکر کرد که کسی حرفش را باور نمی‌کند.

عباس دوباره گفت: قسم می‌خورم که در این منطقه، خط دفاعی عراق پیوسته نیست و نیروی زیادی ندارد من تا کنار تابلو پاسگاه هشیمه رفته‌ام.

باز بچه‌ها به همدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. عباس ناراحت شد. نیم ساعت بعد که بچه‌ها بلند شدند تا به سنگرها و محل استراحت‌شان بروند، عباس رو به من کرد



و گفت: قاسمی! من به حاج دانشیار و بقیه نشان می‌دهم
که دروغ نمی‌گوییم!

من می‌دانستم که عباس عین حقیقت را می‌گوید چون
بارها با او به شناسایی رفته بودم و می‌دانستم که چه آدم
نترس و قوی‌دلی است.

گفتم: عباس! همه می‌دانند که راست می‌گویی!

عباس گفت: نه! همه نمی‌دانند.

دو روز گذشت. عصر روز دوم، عباس روی تانکر بزرگ
نشسته بود، تا مرا دید گفت: قاسمی! به حاج اکبر دانشیار
و طالبی بگو تا بیایند با هم گپی بزنیم! می‌خواهم چیزی
نشانشان بدهم!

گفتم: باشد!

چند دقیقه بعد، همه در همان جای دو روز پیش، بالای
تانکر آب جمع شدیم و عباس رفت از کنار تانکر آب،
تابلوی پاسگاه هشیمه را آورد و جلوی همه گذاشت و
خطاب به حاج اکبر دانشیار گفت: بفرما آقا! این هم تابلو
پاسگاه هشیمه عراق!

حاج اکبر دانشیار هاج و واج شد. تا چند لحظه چیزی



نگفت و فقط به عباس نگاه می کرد. بعد با همان حالت تعجب گفت: عباس! مگر دیوانه شده‌ای! والله می دانستم که تو راست گفتی! آخر چرا این کار کردی برادر! اگر بلایی به سرت می آمد، من چکار می کردم! مرد حسابی! چرا بدون هماهنگی این کار کردی؟!

عباس گفت: تا باور کنی که در این محور، عراقی‌ها نیروی زیادی ندارند!

حاج اکبر پرسید: چطوری رفتی؟!

عباس گفت: عصر دیروز من و حسین مهرداد با هم رفتیم و وقتی به کنار تابلو رسیدیم، با طنابی عباس با این کار هم شجاعت و هم صداقتش را به ما اثبات کرد و هم این که عراق در این محور نیروی چندانی ندارد.



سرهنگ پاسدار علی قمر مهری (مرد عمل)

عباس مامی از جمله نیروهای شجاعی بود که در اوائل جنگ، نقش بسیار بزرگی در شناسایی مواضع عراقی‌ها داشت. عباس با آن که سواد چندانی نداشت، اما تجربه‌هایی که قبلاً آموخته بود او را مردی تمام عیار و آگاه ساخته بود. او کم حرف، تودار، مؤمن و بسیار دلسوز بود.

عباس همانند «صمد اسدی»^۱ از جمله طلایه‌داران و بنیان‌گذاران گروه‌های گشت و شناسایی بود که بعدها تحت عنوان گروه اطلاعات عملیات سازماندهی شدند. زمانی که عراقی‌ها در محور مهران، بعد از عملیات فتح‌المبین عقب‌نشینی کردند و ما وارد شهر مهران شدیم، عباس مامی به اتفاق کاظم فتحی‌زاده که هر دو با تجربه بودند، اقدام به تقسیم نیروها در قالب پایگاه‌های کوچک در شهر مهران کردند. این طرح به این علت بود تا به واسطه آن، دشمن گمان نکند که در مهران تعداد محدودی نیرو مستقر است. یک روز در پس از عملیات فتح‌المبین منطقه «پل فلزی»^۲ به واسطه عقب‌نشینی تاکتیکی نیروهای

۱- از بنیانگذاران تشکیل گروه‌های پارتیزانی و شناسایی در اوایل مهرماه سال ۱۳۵۹ در منطقه میمک.

۲- نام منطقه‌ای در کنجان‌چم مهران



عراقی، عباس مامی پیش من آمد و گفت: علی قمر، تو که موتورسواری بلدی، برویم به دامنه‌ی ارتفاعات، ببینیم وضعیت از چه قرار است!

آن وقت‌ها یک موتور هوندای ۱۲۵ در اختیارم بود. ما سوار شدیم و به طرف «ارتفاعات گچ» حرکت کردیم. ساعت حدود دو بعدازظهر بود که به سنگر عراقی‌ها رسیدیم. سنگر‌ها خالی از نیرو بودند اما داخل آنها پُر از مهمات بود. در حین ورود، اولین بار با شیمی روبه رو شدیم که تا آن لحظه ندیده بودیم و برایمان ناشناخته بودند. روی آن‌ها نام کشور مصر نمایان بود. عباس یکی از آن‌ها را برداشت و گفت: به نظر تو این چیه؟!

گفتم: والله نمی‌دانم.

یکی از آن‌ها را به دست گرفتم و از سر کنجکاو باز کردم. اما هنوز هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم که این‌ها چی هستند.

عباس گفت: بهتر است آن را در جایی قرار دهیم و با تیر به آن شلیک کنیم تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. یکی از آنها را برداشت و روی لبه‌ی یکی از سنگرها گذاشت حدود



پنجاه متر از آن فاصله گرفتیم و با تیر به آن شلیک کرد. اولین تیر که به آن اصابت کرد منفجر شد و ترکش‌های زیادی به اطراف پراکنده شد. عباس گفت: فهمیدم، این نارنجک است، اگر این ضامن بغلی را بکشی و آن را پرتاب کنی، منفجر می‌شود. من و او یکی دیگر از آن‌ها را امتحان کردیم و به محض اصابت به زمین منفجر شد. آن روز عباس، اولین کسی بود که نارنجک‌های مصری و نحوه‌ی استفاده از آن‌ها را در محور مهران کشف کرد و به بقیه طرز استفاده از آن‌ها را یاد داد. این نارنجک‌ها در دو نوع صوتی و ترکشی بودند که هر کدام کاربرد خاص خود را داشتند. عباس مامی با آن که بسیار شجاع و دلیر بود، اما دل بسیار رئوفی داشت. در آن زمان که در مهران بودیم، نحوه‌ی تدارک رسانی بسیار سخت بود اما هر دو روز یک بار برای ما غذا می‌آوردند. راه تدارکات از مسیری در کله‌قندی بود که می‌بایست به «هرمزآباد» می‌رفت و بعد وارد شهر مهران می‌شد. چون ارتفاعات کله‌قندی در اشغال عراقی‌ها بود و بر روی ما دید و تیر داشت بنابراین عبور مرور بسیار سخت و خطرناک بود. یک روز غذا برای ما آورده بودند و من آن را در گوشه‌ای گذاشته بودم که از



بد شانس‌ی یک گربه خانگی پیدا شد و ظرف محتوی غذا را لیس زد. من بسیار ناراحت شدم و با سلاح کلاشینکف به طرفش شلیک کردم. گلوله به پای گربه اصابت کرد. عباس به محض دیدن این صحنه چنان آشفته و خشمگین شد که تا آن روز چنین حالتی را از او ندیده بودم. با خشم و عصبانیت تمام به من گفتم: چرا به این حیوان بیچاره شلیک کردی؟

گفتم: ظرف غذا را نجس کرد!

عباس با همان عصبانیت گفت: این هم مثل تو گرسنه است و احتیاج به غذا دارد، تو چرا ظرف غذا را در جای بهتری نگذاشتی؟!

جواب خاصی نداشتم. عباس به شدت ناراحت بود من هم ادامه ندادم و چیزی نگفتم. او در اوج شهامت، چنین دل رئوف و مهربانی داشت. در نحوه‌ی استفاده از مهمات بسیار حساس بود. عباس معتقد بود که این گلوله‌ها مال مردم و حاصل پول و دسترنج آنهاست. او حتی در حین نفوذ به خاک دشمن و حمل مین‌های ضدتانک و ضدخودرو، در هنگام کاشتن مین‌ها تا به چشم خود نمی‌دید که باعث انهدام وسایل دشمن می‌شوند، منطقه را ترک نمی‌کرد.



عزت میکرمی

اوائل اسفندماه سال ۶۱ در منطقه «آبزیادی»^۱، با عباس آشنا شدم. من مسئول گروه گشت شناسایی گردان شهید مطهری بودم که در آن زمان حاج محمدتقی قاسمی فرماندهی آن را بر عهده داشت. ما هر چند وقت یک بار به دستور فرمانده گردان به شناسایی می‌رفتیم. نحوه آشنایی و اولین برخورد من با عباس مامی در یکی از همین شناسایی‌ها صورت گرفت.

در محور «قلاویزان»^۲، یک دستگاه تویوتا که متعلق به یکی از گردان‌های تحت امر تیپ نبی اکرم بود به جای مانده بود به دستور سیدصادق حسینی که در آن برهه مسئول ادوات بود، به نیروهای اطلاعات عملیات و گروه شناسایی ما دستور داده شد که به آن محل برویم و اگر ماشین تویوتا سالم بود، آن را با خود بیاوریم. عباس مامی، حسین مهردادی و من برای رفتن آماده شدیم. رضا اسدی که مسئول واحد تخریب تیپ امیرالمؤمنین (ع) بود، اصرار کرد که با ما بیاید. از آنجایی که منطقه قلاویزان یکی از

۱- نام یکی از مناطق عملیاتی در حوزه شهرستان مهران

۲- نام یکی از مهمترین مناطق عملیاتی در جنوب شرقی شهر مهران



پرخبر ترین مناطق عملیاتی بود و به دلیل سنگرهای کمین متعدد دشمن، خطر همواره در کمین ما بود، هر چه به رضا اصرار کردیم که به دلیل مجروحیت و از دست دادن یک پا، توان تحرک و راه رفتن زیاد ندارد، بی فایده بود.

رضا به قول معروف می گفت؛ مرغ یک پا دارد و هر طور که هست من باید با شماها بیایم. وقتی عباس مامی دید که رضا دست بردار نیست، موافقت کرد. رضا یک نیروی فوق العاده و نخبه در خشتی کردن میادین مین بود. ساعت نزدیک ده شب بود که آماده رفتن شدیم. گروه با احتیاط و دقت کامل در پناه تاریکی شب به طرف محل مورد نظر حرکت کردیم. از چپ و راست بوی خطر کمین نیروهای دشمن به مشام می رسید. هر چند وقت یک بار، اطراف خود را با دقت بررسی می کردیم و بعد از اطمینان کامل از وضعیت منطقه، به راه خود ادامه می دادیم. حدود دو ساعت بعد به نزدیک توپوتا رسیدیم. وقتی ماشین را بازدید کردیم، متوجه شدیم که موتور کاملاً سوخته و فقط بدنه‌ی آن از دور خودنمایی می کند. در حین برگشت با یک شیء بسیار عجیب روبرو شدیم که عراقی ها آن را بر بالای تپه‌ای نصب کرده بودند. هیچ کدام از ما نمی دانستیم که



این شیء چیست. شبیه یک میله شب‌نما بود که با دیدن آن همه دچار شک و تردید شدیم. تردید ما در این بود که آیا در بالای تپه نیروی دشمن هست یا خیر. مدتی منتظر ماندیم، اما از تحرک نیروهای عراقی خبری نبود. عباس به آرامی به من گفت: می‌کرمی به نظرت این چیه!؟

گفتم: حدس می‌زنم یک مین تله‌ای باشد!
رضا گفت: شما کمی به عقب بروید تا من دنبال سیم آن بگردم!

رضا از ما فاصله گرفت و به طرف تپه رفت و چندی بعد برگشت و گفت: این یک وسیله ردیاب است که عراقی‌ها با آن می‌توانند از حضور نیروهایی که قصد نزدیک شدن به محور آنان را داشته باشند، مطلع می‌شوند. در این لحظه از حضور و وجود رضا اسدی در تیم خود خوشحال شدیم، چون اگر او نبود، چه بسا ما دچار مشکل می‌شدیم. جالب این است که حدود پانزده متر آن طرف این شیء سنگر کمین عراقی‌ها وجود داشت که ما از آن بی‌خبر بودیم. شانس آورده بودیم که از سمت راست مانع و برخلاف مسیر ردیاب دشمن حرکت کرده بودیم. چون اگر از سمت چپ حرکت می‌کردیم ردیاب به نیروهای دشمن علامت



خطر می‌داد و در واقع ما گرفتار یا اسیر نیروهای کمین دشمن می‌شدیم. با آگاهی از این حيله و حربۀ دشمن، آن شب توانستیم از موانع عراقی‌ها، عبور کنیم و به مسیر خود ادامه دهیم. حدود نیم ساعت حرکت کردیم تا در نقطه‌ای آقای حسینی را دیدیم. از حضور او در آن منطقه تعجب کردیم. حضور او در آن نقطه حساس به این علت بود که گویا ایشان هنوز باور نکرده بود که ما برای شناسایی و کسب اطلاع از وضعیت ماشین تویوتا تا خود نقطه مورد نظر می‌رویم. اما بعد از دیدن‌ها به همه‌ی ما و عباس مامی مرحبا گفت و تشکر زیادی کرد. چون گویا از قبل به همراه نیروهای آمده بود، اما نتوانسته بودند تا نزدیک خود ماشین بروند. آقای حسینی از وضعیت ماشین پرسید که من و عباس گفتیم که تنها چهار رینگ و یک اتاقک سوخته از ماشین بر جای مانده و موتور آن کاملاً از بین رفته است.

دومین مأموریت ما چندی بعد در همان منطقه آبزیادی در مجاورت منطقه قلاویزان اتفاق افتاد. آن وقت‌ها، نیروهای سپاه توپخانه نداشتند و ادوات آن‌ها هم محدود بود. اما در مقابل، عراقی‌ها از آتش توپخانه و ادوات بسیار قدرتمندی



برخوردار بودند. محوری که نیروهای گردان ما در آن موضع گرفته بودند، توسط یک قبضه ۱۰۶ عراقی‌ها به شدت مورد تهدید قرار گرفته بود و همواره در زیر آتش آنان بود به نحوی که کسی در روز جرأت نمی‌کرد از سنگر بیرون برود. بیشتر اوقات بچه‌ها در داخل سنگر وضو می‌گرفتند. همه از این وضعیت پیش آمده عاصی شده بودند. ما تلاش زیادی کردیم که موضع توپ ۱۰۶ دشمن را پیدا کنیم، اما متأسفانه موفق نشده بودیم. یک روز حسین مهرداد در داخل سنگر من آمد و گفت: میکرمی، با این وضعیت پیش آمده می‌خواهی چکار کنی؟!

گفتم: والله من خودم هم از این وضعیت خسته شده‌ام و نمی‌دانم چکار کنم! من و حسین به دنبال پیدا کردن راهی بودیم که مقرر استقرار این قبضه را پیدا کنیم. واقعیت این است که تا آن روز، به نقطه‌ای که قرار بود برویم، به شناسایی نرفته بودیم. من و حسین داشتیم با هم صحبت می‌کردیم که یک دفعه صدایی آمیخته با عصبانیت بلند شد. من صدای عباس را شناختم. او با عصبانیت و صدای بلند می‌گفت: این میکرمی کجاست؟ چکار می‌کند؟ چرا پیدایش نیست؟! از سنگر بیرون آمدم و تا او را دیدم، گفتم:



بله عباس جان! چیه؟! داری معرکه می گیری!؟

عباس گفت: چرا بیکار و بی خیال گوشه‌ای نشسته‌ای!؟
بچه‌ها کلافه شده‌اند و تو داری استراحت می کنی!؟ نیروها
برای آوردن قمقمه آب از تانکر، جرأت نمی کنند که از سنگر
بیرون بروند، آن وقت تو همین طور بی خیال، گوشه‌ای
نشسته‌ای و کاری نمی کنی!

حسین مهرداد در این لحظه گفت: عباس جان، ما
داشتیم برای این مشکل دنبال راه حل و طرح و نقشه بودیم
که تو آمدی!

من هم گفتم: من هی منتظر حضور شما بودم آقای
مامی! تا که با هم نقشه و راه حلی پیدا کنیم!

ما برای پیاده کردن بعضی از نقشه‌هایمان تا زمان اجرای
آن، با هیچ مسئولی موضوع را در میان نمی گذاشتیم. یکی
از دلایل این مسئله، بعضاً مخالفت و جلوگیری مسئولین و
فرماندهان از ادامه کار بود. چون ما به نوعی اهل ماجراجویی
بودیم و هر جا که بوی هیجان و ماجراجویی به مشام
می رسید، دوست داشتیم به آن جا برویم. علامت ویژه ما
سه نفر این بود که در مواقع حساس و وقتی که سروکله‌ی



یکی از مسئولین یا فرماندهان پیدا می‌شد، انگشت نشانه را بالا می‌بردیم. این علامت به نشانه‌ی «سکوت» و عدم بازگویی اصل قضیه بود. آن روز، وقتی عباس این‌طور از دست من عصبانی شد، من هم به حالت قهر و ناراحتی خواستم بروم که حسین مهرداد ی دستم را گرفت و گفت: می‌کرمی! می‌کرمی ناراحت نشو! چیزی نیست! عباس منظور بدی ندارد!

من هم گفتم: نه! ناراحت نیستم! می‌خواهم یک سیگار بکشم! (در آن زمان من سیگار می‌کشیدم). حسین مهرداد ی در حالی که دست مرا گرفته بود تا به داخل سنگر برود، یک دفعه محمدمدتی قاسمی؛ فرمانده گردان، از راه رسید و گفت: قضیه چیست؟! شما سه نفر چه برنامه‌ای دارید که این جا جمع شده‌اید؟! عباس مامی، در حالی که به من و حسین نگاه می‌کرد، بدون آن که آقای قاسمی متوجه شود، انگشت نشانه را بالا برد. یعنی «سکوت»!

عصر بود و هوا ابری شده بود و نم‌نم باران می‌بارید. حجم ابرها آن قدر زیاد بود که بر تاریکی عصرگاهی آن روز می‌افزود.

آقای قاسمی من را به گوشه‌ای صدا زد و گفت: می‌کرمی



جریان چیست!؟

گفتم: چیزی نیست!

آقای قاسمی گفت: نه، نه، نه! یک موضوعی هست که بدون اطلاع من قرار است انجام بگیرد! البته من خودم هم از این موضوع بسیار ناراحت و نگرانم! حالا که قرار است این مأموریت انجام بگیرد، خودم هم با شماها می آیم! حسین مهرداد در این لحظه نتوانست خودش را کنترل کند و گفت: بله آقا! درست است! قرار است برویم و مقر این قبضه ۱۰۶ را پیدا کنیم!

عباس مامی گفت: نه آقای قاسمی، شما نباید در این مأموریت شرکت کنی!

من هم گفتم: شما فرمانده ای باید در میان نیروها باشی، کار شما چیز دیگری است!

آن روز عصر، آقای قاسمی صورت ما سه نفر را بوسید از همه‌ی نیروها خداحافظی کردیم و رفتیم. تمام خواسته‌ی ما از خداوند متعال این بود که هر چه بیشتر هوا تاریک‌تر شود تا به راحتی بتوانیم در پناه تاریکی، به مقر و موضع نیروهای عراقی نزدیک تر شویم. ما سه نفر پشت سر



عباس، حرکت کردیم. مسافتی رفتیم تا رسیدیم به معبر نیروهای دشمن جایی که در جلوی آن دو سنگر کمین وجود داشت و در چند ردیف موانع و میدان مین به هم فشرده کاشته شده بود. در این لحظه من به یاد رضا اسدی افتادم و گفتم: کاش رضا در این مأموریت با ما بود تا این مین‌ها را خنثی می‌کرد.

عباس به آرامی گفت: ناراحت نباش، من از خنثی کردن مین سر در می‌آورم!

انواع مین در معبر کاشته شده بود. عباس مشغول خنثی کردن مین شد و من هم در گوشه دیگر مشغول شدم تا بتوانیم راهی برای ورود باز کنیم. دنبال موضع قبضه‌ی ۱۰۶ می‌گشتیم که نیروهای مستقر در محور را به ستوه آورده بود. با دوربین و با دقت تمام اطراف را بررسی کردیم.

عباس گفت: میکرمی تو چیزی می‌بینی؟!
گفتم: نه!

عباس به آرامی به حسین مهردادای گفت: حسین تو چیزی می‌بینی؟!
حسین هم گفت: نه!



درست در این لحظه، از دل تپه آتشی بلند شد و قبضه ۱۰۶ شلیک کرد و موضع آن مشخص شد. در پشت سنگر کمین‌ها، سنگر دیگری وجود داشت که قبضه‌ی ۱۰۶ را در آن جا مستقر کرده بودند. از حضور نیروی زیاد در آن نقطه خبری نبود. اما مهمات زیادی در کنار قبضه ۱۰۶ تلنبار شده بود. سنگر قبضه بیش از ۱۵۰۰ متر در دل یک تپه که شیب آن روبه پایین بود، احداث شده بود. هر سه، نفس راحتی کشیدیم و آرام‌آرام و با اتکال به خداوند سبحان به طرف موضع قبضه ۱۰۶ حرکت کردیم آرام‌آرام به جلو رفتیم. به نقطه‌ای رسیدیم که با سنگر قبضه ۱۰۶ بیش از چهار متر فاصله نداشتیم. در آن جا یک کانال وجود داشت که به صورت ضربدر طراحی شده بود. یک شاخه از کانال به سنگر قبضه منتهی می‌شد. یک شاخه به سنگر دیگر که در نهایت به یک پرتگاه ختم می‌شد.

عباس گفت: من می‌روم به طرف قبضه و خدمه آن!

شاخه‌ی دیگر کانال برای شما!

ما به دو تیم تقسیم شدیم. یک تیم خود عباس بود و تیم دوم هم من و حسین مهردادی که طبق نقشه عباس، می‌بایست از شاخه دوم به سنگری که به پرتگاه ختم



می‌شد، هجوم می‌بردیم.

در یک لحظه و هماهنگ با هم، عباس توانست خدمه قبضه را اسیر کند. من و حسین به سنگر دوم حمله کردیم که دو نفر در آن مشغول به استراحت بودند. طراحی نقشه عباس و حمله ما آن قدر دقیق و سریع بود که تا چند دقیقه عراقی‌ها در حالت شوک کامل به سر می‌بردند. با اتکال به خداوند سبحان و در عین ناباوری، بی‌آن که با دشمن درگیر شویم، توانستیم این شناسایی که به یک عملیات موفقیت‌آمیز منجر شد، انجام دهیم. من و عباس قبضه را از کار انداختیم و از همان راهی که آمده بودیم، در حالی که سه اسیر عراقی را با خود آورده بودیم، به مقر بازگشتیم. لحظه‌ای که وارد مقر شدیم، آقای قاسمی؛ فرمانده گردان و سایر بچه‌ها با صلوات و شادی غیرقابل وصفی ما را در آغوش گرفتند. وقتی خبر به فرماندهی تیپ رسید، از این اقدام شجاعانه تحسین کرد و هر سه نفر ما را تشویق نمود.

در اواخر خردادماه سال ۱۳۶۲، قبل از عملیات والفجر ۳، به منظور شناسایی از وضعیت دشمن در منطقه، به نیروهای اطلاعات عملیات دستور داده شده بود که قبل از آغاز عملیات، تمام منطقه را شناسایی کنند و گزارش هایی



از مواضع نیروهای عراقی مستقر در منطقه به فرماندهان اطلاع دهند. در یکی از این شناسایی‌ها من به اتفاق عباس مامی، حسین مهرداد و شیرمحمد که اهل افغانستان بود، به منطقه «گرشیر» اعزام شدیم. عصر آن روز، در حالی که هوا به شدت گرم بود به سمت منطقه حرکت کردیم. در بین راه، من نسبت به شیرمحمد افغانی حساس شده بودم و سرب به سرش می‌گذاشتم. عباس هم می‌خندید. ما به نزدیکی‌های معبر عراقی‌ها که رسیدیم، یک دفعه یک نفر از سنگر بیرون پرید و به طرف نیروهای عراقی فرار کرد. ما هم با دیدن این صحنه به سرعت و در حالی که می‌دویدیم، به طرف نیروهای خودی برگشتیم. چون طبق اصول نظامی، نیروهای اطلاعات عملیات در حین شناسایی، حق درگیر شدن با دشمن را ندارند. مسافت زیادی که دویدیم و از عراقی‌ها فاصله گرفتیم، در نقطه‌ای نشستیم تا کمی استراحت کنیم و نفسی تازه بگیریم. من سیگاری کشیدم که در این لحظه عباس گفت: دیدی خداوند چه لطفی کرد و بی‌آن که ما از سنگر کمین دشمن اطلاعی داشته باشیم، چطور سرباز عراقی خودش را لو داد و فرار کرد!



آن روز به شناسایی نرفتیم و به سمت پایگاهی رفتیم که اکثر نیروی آن اهل تهران و اصفهان بودند. مسئول آن تپه اسمش غضبان بود که فامیلی اش را فراموش کرده‌ام. ما به گروه او پیوستیم تا کمی استراحت کنیم. نزدیکی‌های غروب بود. غضبان از ما استقبال کرد و با بچه‌ها مشغول گپ زدن بودیم. یکی از بچه‌ها بلند شد تا چایی درست کند. عباس مامی به غضبان گفت: باید برویم به «چنگوله»!

غضبان گفت: امشب اینجا استراحت کنید و فردا بروید!

با اصرار زیاد غضبان، شب در آن جا ماندیم. نیمه‌های شب بود هنوز نخوابیده بودیم و با بچه‌ها شوخی می‌کردیم که یک دفعه نگهبان شب، در حالی که به شدت هراسان بود داخل سنگر پرید و بریده‌بریده گفت: ع، ع، عراقی‌ها! غضبان گفت: ولش کنید چوپان دروغگو! چند شب است پشت سرهم عراقی‌ها و هر بار که رفته‌ایم اثری از عراقی نبوده!

عباس مامی گفت: برویم بیرون!

از سنگر بیرون آمدیم که یک دفعه درگیری شروع شد.



غضبان به سنگر دیدگاه رفت. عباس مامی رو کرد به من و حسین مهردادی و شیرمحمد و گفت: شماها طرف چپ و راست را بگیرید.

خودش در وسط ماند و جنگ شروع شد. آن شب تا نزدیکی‌های سحر درگیری با عراقی‌هایی که قصد تصرف تپه را داشتند، ادامه داشت. در آن درگیری، اکثر بچه‌ها که بعضاً نوجوان و کم تجربه بودند، به داخل سنگرها پناه برده بودند و اگر درایت و شجاعت عباس مامی نبود، چه بسا، تمام بچه‌های بسیجی شهید یا اسیر می‌شدند.

هوا هنوز روشن نشده بود که یکی از عراقی‌ها خطاب به ما گفت که از جنگیدن دست بردارید!

عباس گفت: به خدا قسم تا زنده‌ام کسی نمی‌تواند این تپه را بگیرد!

در آن لحظات برادر غضبان در حالی که بسیار ناراحت و گریان بود، نزد عباس آمد و گفت: غضبان شهید شد!

عباس گفت: نزد برادرت برگرد!

مهمات من تمام شده بود. چهار فشنگ و چند نارنجک داشتم!



عباس نزد آمد و گفت: میکرمی، من فقط یک فشنگ دارم!

چند لحظه بعد، از حجم تیراندازی عراقی‌ها کاسته شد و کم‌کم صدای شلیک تیر از جانب آنها قطع شد. صبح که شد، نیروهای کمکی از راه رسیدند و به علت عدم آشنایی‌شان با وضعیت منطقه، به سمت ما شلیک کردند که عباس با عصبانیت، آنها را مورد خطاب قرار داد تا تیراندازی نکنند. هوا که کاملاً روشن شد، وقتی به طرف نقطه استقرار عراقی‌ها رفتیم، با چند جنازه مواجه شدیم. عباس از جیب یکی‌شان کیفش را بیرون آورد. اسمش سرهنگ جودی بود که اهل مصر بود و حدود بیست نامه تشویقی از صدام حسین در جیب داشت.



سرهنگ علی رضا بازدار (سارقین تانک‌های عراقی)

در اوایل سال ۱۳۶۱ بحبوحه عملیات فتح المبین، بخشی از نیروهای اطلاعات عملیات ایلام به دهلران مامور شده بودند که در میان آنها هم «عباس مامی» حضور داشت. من در این زمان با ایشان آشنا شدم. ما در آن زمان در شهر دهلران حضور داشتیم.

در عملیات فتح المبین قرار بود که بخشی از نیروهای اطلاعات عملیات در قالب گردان حضرت علی (ع)، در منطقه عملیاتی میمه - چیلان وارد عمل شود. چون عملیات ایزدایی بود ما در قالب نیروهای اطلاعات عملیات مسئولیت تیم‌های شناسایی را بر عهده داشتیم. در چندین شناسایی در منطقه موسیان، عباس مامی از جمله نیروهایی بودند که با من حضور داشت. ما از قبل معبرهای نفوذی به مواضع دشمن را در منطقه شناسایی می‌کردیم و تمام سعی و هدفمان در این بود که از بهترین راه بتوانیم وارد شویم و استعداد و توان نیروهای دشمن را با دقت شناسایی کنیم.

در این گونه شناسایی‌ها، با تمام توان مشخصات و نحوه استقرار نیروهای دشمن را اعم از میادین مین، ادوات،



سنگرهای کمین، انبار مهمات، سنگرهای اجتماعی را بر روی کاغذ و نقشه های کالک می کشیدیم و حاصل این شناسایی ها را به مقامات بالاتر و فرماندهان گزارش می دادیم. این گزارش هایی به صورت روزانه و بعضاً به صورت ماهیانه در یک محور تهیه و تنظیم می شد. به صورت مصداقی ما در منطقه بیات و موسیان تمرکز شناسایی داشتیم.

بعد از عملیات فتح المبین، همین گروه شناسایی که متشکل از نیروهایی از بچه های ایلام و دهلران بود، با توجه به اینکه یگان رزمی ما در آن زمان، در وضعیت بسیار ابتدایی و فاقد امکانات و تجهیزات زرهی بود، به صورت شبانه در معابری از محورهای دشمن نفوذ می کردیم و تانک های به جا مانده از نیروهای عراقی که در خطوط دو طرف، رها شده بودند را در نظر می گرفتیم. عباس از جمله نیروهای متعهد اطلاعات عملیات بود که علاوه بر شجاعت و شهامت، از نظر فنی فوق العاده و منحصر به فرد بود. به طوری که او در آن برهه در بین ما، تنها فردی بود که در راه اندازی تانک ها و انتقال آنها کاملاً مسلط و ماهر بود. با وجود توان و استعدادی افرادی چون عباس، ما شبانه به آن نقاط و محورهایی که در آن تانک ها رها



شده بودند، می رفتیم و پس از حضور در کنار تانک ها، عده ای مشغول نگهبانی و بررسی اوضاع بودند و عباس در نقش یک خدمه تانک، آنها را از نظر فنی بررسی می کرد. آن تانکی که سالم بود و قابلیت روشن شدن به محور و مواضع نیروهای خودی انتقال می داد.

در منطقه بین جاده دهلران به اندیمشک معروف به «دشت علی نقی» و در کنار رودخانه «دویرج» عباس تانک ها را یکی یکی بررسی می کرد و با رفع نواقص فنی، آنها را روشن می کرد و به طرف نیروهای خودی انتقال می داد. عباس در این مدت حدود شش دستگاه تانک از نیروهای عراقی را به منطقه امن انتقال داد و به قول بچه ها کار ما در آن ایام، «دزدی تانک» از دشمن بود. در آخرین مرحله، عباس یک دستگاه نفربر از نیروهای عراقی را تعمیر کرد و در حین انتقال آن به طرف نیروهای رزمنده، آتش گرفت و دشمن متوجه حضور ما در منطقه شد که ما را زیر آتش گرفت. علت آتش گرفتن نفربر این بود که یکی از چرخهای آن پنجر شد و عباس به همان حالت به آن فشار آورد که بر اثر اصطکاک شدید رینگ آن بر روی زمین، منجر به آتش گرفتن لاستیک شد. عراقی ها با شدت تمام



ما را زیر آتش انواع سلاح ها قرار دادند . این آخرین مرحله از نحوه به غنیمت گرفتن یا به اصطلاح سرقت تانک از نیروهای دشمن در منطقه بود.

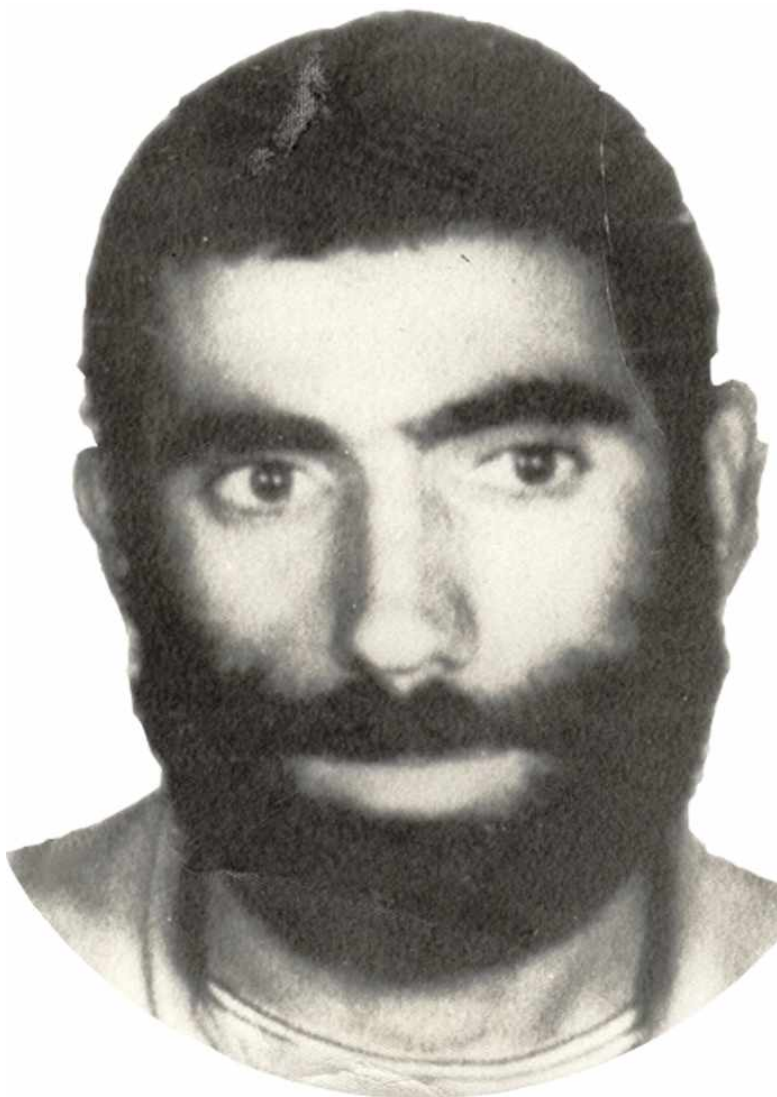
نگارخانه





سردار شهید عباس مامی

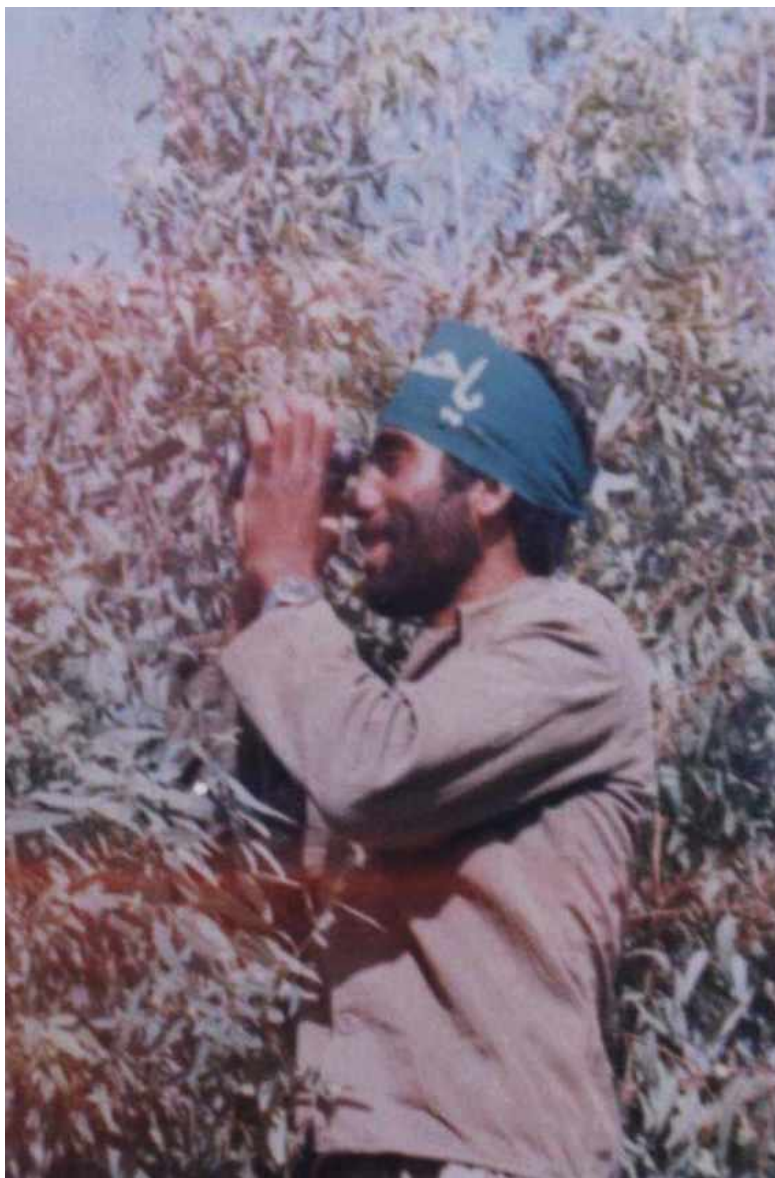
نگارخانه





سردار شهید عباس مامی

نگارخانه



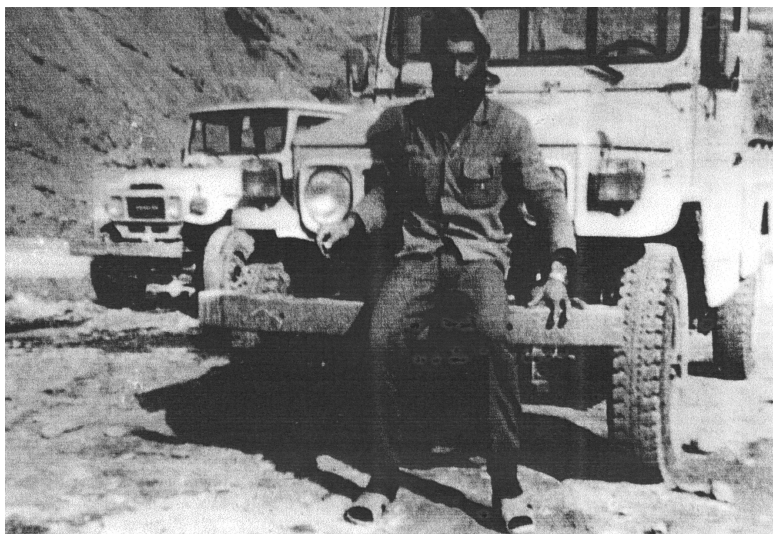
۱۷۰

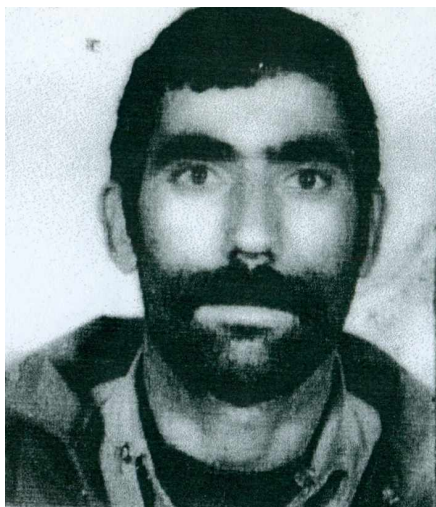
معمای مای



سردار شهید عباس مامی

نگارخانه







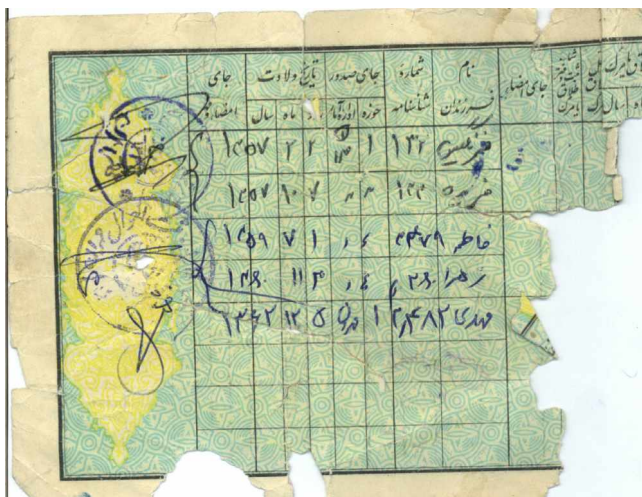
سردار شهید عباس مامی

نگارخانه





اسناد و مدارک





مأموریت		۴۸۱۱		۱۳۵۸		۱۳۶۰		۴۷		۱۳۶۱	
نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام	نام خانوادگی	نام
شماره	شماره	شماره	شماره	شماره	شماره	شماره	شماره	شماره	شماره	شماره	شماره
تاریخ تولد	تاریخ تولد	تاریخ تولد	تاریخ تولد	تاریخ تولد	تاریخ تولد	تاریخ تولد	تاریخ تولد	تاریخ تولد	تاریخ تولد	تاریخ تولد	تاریخ تولد
پایه	پایه	پایه	پایه	پایه	پایه	پایه	پایه	پایه	پایه	پایه	پایه
درجه	درجه	درجه	درجه	درجه	درجه	درجه	درجه	درجه	درجه	درجه	درجه
مقام	مقام	مقام	مقام	مقام	مقام	مقام	مقام	مقام	مقام	مقام	مقام
تاریخ خدمت	تاریخ خدمت	تاریخ خدمت	تاریخ خدمت	تاریخ خدمت	تاریخ خدمت	تاریخ خدمت	تاریخ خدمت	تاریخ خدمت	تاریخ خدمت	تاریخ خدمت	تاریخ خدمت
محل خدمت	محل خدمت	محل خدمت	محل خدمت	محل خدمت	محل خدمت	محل خدمت	محل خدمت	محل خدمت	محل خدمت	محل خدمت	محل خدمت
تاریخ استعفا	تاریخ استعفا	تاریخ استعفا	تاریخ استعفا	تاریخ استعفا	تاریخ استعفا	تاریخ استعفا	تاریخ استعفا	تاریخ استعفا	تاریخ استعفا	تاریخ استعفا	تاریخ استعفا
محل استعفا	محل استعفا	محل استعفا	محل استعفا	محل استعفا	محل استعفا	محل استعفا	محل استعفا	محل استعفا	محل استعفا	محل استعفا	محل استعفا



بسم الله
وزارت آموزش و پرورش
اداره آموزش دبیران تهران

گزارش من نمایی

برای در عباس مامی فرزند محمود را از شناسنامه شماره ۲۳۵ صادره از تهران متولد ۱۳۴۰ در سال تحصیلی ۱۳۵۴ دانش آموز کلاس پنجم است در دبستان دولتی کتاجانم بوده و در امتحانات کلاس مربوطه در شهریورماه ۵۴ قبول گردیده است لازم به ذکر است کلیه مدارک مربوطه به تحصیل نامبرده در اثر حمله مزدوران بعثی عراق از بین رفته است.

مأمور آموزشگاه راسته دبستان دولتی کتاجان
محمد کریم علیی
آ

فهرست پیوسته

فقط کتب اسناد برادر محترم الهی مدیر سابق دبستان دولتی -

کتابخانه مدرسه سید

اسناد و مدارک



دفتر دبیران





تاریخ ۷۴/۱/۶
شماره ۴۱۸
پیوست

بسمه تعالی ۱۳۵۶



نیروی زمینی

به: سپاه پاسداران - معاون - مدافعان
از: ستاد کل سپاه پاسداران - معاون - مدافعان
موضوع: گواهی خدمت در جبهه

سلام علیکم

بدینوسیله گواهی می شود برادر عباس مامی فرزند محمد

دارای شناسنامه شماره ۵۹/۵/۲۶ در قوایمهای زیر از طرف این نهاد در جبهه های حق

علیه باطل جمعاً به مدت ۲ باحرف ۲ با عدد ۲ روز حضور داشته است

از تاریخ	تا تاریخ	نوع عضویت
۵۹/۵/۲۶	۶۲/۵/۱۶	سج
ستاد کل سپاه پاسداران	ستاد کل سپاه پاسداران	۲
۲	۲	۲

این گواهی جهت اطلاع صادر می شود و اعتبار دیگری ندارد

فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
سردار شهید عباس مامی
جهت ثبت در پرونده

به کارگزاری



۵۸۵۲

شماره ۳۳۱۱

تاریخ ۷۴، ۷، ۹

پست



نیروی زمینی

بسمه تعالی



به : فرمانده محترم سپاه ناصح الله - تحقیق و باندر
از : فرماندهی تیپ یکم امیر المؤمنین (ع) - معاونت توبا
موضوع : گواهی مسئولیت

با ابلاغ سلام احتراماً گواهی میشود برادر عباس مامی فرزند محمود
با عضویت بسیج در این یگان مسئولیتهای زیر به عهده داشته است.

۱ - از تاریخ ۵۹، ۵، ۲۶ لغایت ۶۲، ۵، ۱۶ بعنوان مسئول اطلاعات و عملیات

۲ - از تاریخ لغایت بعنوان

۳ - از تاریخ لغایت بعنوان

والسلام

فرمانده تیپ یکم امیر المؤمنین (ع)

سر تیپ ۱
اتحادیه مبارزین
استاد



بسمه تعالی

شماره ۲۵۴۹

تاریخ ۹۹/۱۱/۲۲

جمهوری اسلامی ایران
وزارت کشور
مستند سازی و بایگ

به برادران ۱- عبدالملک حوخته ۲- عباس آذوقی ۳- جنت حجابی ۴- احضار مظفری ده بداله
از: سید پیچ مصطفی استیل اسلام
موضوع: قدرانی و تشییع ناصردگان

بدینوسیله از برادران ناصرده فوق که با شهادت و از خود گذشتگی توانسته اند اجساد چهار
تن از شهدای ارتش و پاسدار را در منطقه عطباتین صفا با رزم شانه در نزدیکی سنگرهای دشمن
نقلیه و تحویل بهداری منطقه بنمایند نهایتاً قدرانی و سپاهکاری میشود عطا به برادر -
جنت حجابی - چونکه در منطقه چهار تن از شهدای اجساد یادمان شهیدان از
از خود گذشتگی اقدام بنمایند مبلغ چهار هزار تومان به عنوان پاداش و به برادران بسیج اسلام
که همراه ناصرده بودند هر کدام دو مرتبه در این گونه عطباتین شرکت داشته اند به هر نفر -
دو هزار تومان به پنج نفر برادران بسیج املاقی از تهران به خاطر اینکه برای اولین بار اقدام -
نموده اند هر کدام یک هزار تومان پاداش پرداخت میشود البته اگر ناصردگان در پیش خداوند هم
موفق خواهند ماند بک

کمیته گران :

سردار جنت حجابی سید پیچ مصطفی استیل اسلام

سردار جنت حجابی سید پیچ مصطفی استیل اسلام

استادان اری استان اسلام با ارسال نامه مندم
به دستور برادر و ابراهیمی جهت استحضار از اقدامات انجام شده برای ناصردگان .

استادان اری استان اسلام جهت اطلاع و اقدام



جمهوری اسلامی ایران

وزارت کشور

سازمان ثبت احوال کشور

خلاصه رونوشت مرگ

در تاریخ ۱۶ اردیبهشت ۱۳۹۲ روز شنبه ۱۳۹۲ سال ۱۳۹۲ شمسی دو خان شماره —

کوچه — برزن — شهر مرال قبه ده دهستان —

شهرستان مرال آقای عباس دارای نام خانوادگی عباس

فرزند محمد و کشور متولد ۱۳۴۴ دارنده شناسنامه شماره ۳۴۸

صادره قبه شهر ایراد جزو دهستان صالح آباد تابع حوزه صالح آباد

اداره ثبت احوال شهرستان مرال به مرگ حادثه برسی ثبتی درگذشته مرده و

مرگش در دفتر مردگان سال ۱۳۹۲ حوزه یک شهر تابع اداره ثبت احوال

مرال شهرستان بشماره ۱۵ جاری ثبت شده است

این رونوشت خلاصه مرگ بدون هیچ عیب و خدشه و قلم خوردگی بر حسب تقاضا

نامه کتبی به آقای علی قربان فرزند عباس تسلیم گردید.

محل امضاء نماینده و مهر حوزه مرگ اداره ثبت احوال شهرستان مرال

عبدالکریم الهادی

س ۲۰



۹۴۷۶۵
۱۳۹۴
پست



از ف. ناصح اسناد
ب. ب. یانیه مدرک = لولا

موضوع: معرفی

بررسیه برادر عباس مامی را جهت خدمت در دست شایسته
و شایسته در دست نظام سپاه در برادر غیره عالی رجاء کرده
صاحب خدمتک معرفی می‌نمایم امید با کار بر سر از استعدادهای
نورات شایسته استناده بعمل آید

ف. ناصح - اسناد

ب. ب. یانیه مدرک

محمد تقی علی





شماره پلاک

۹۱۵-۶۴۴-۲۱۱

تاریخ اعزام ۲۶/۱/۵۹

اعزامی از منطقه

کارت شناسائی

نام و نام خانوادگی عباس مامی نام پدر محمد

تاریخ تولد ۱۳۴۰ شماره شناسنامه ۲۴۵ اعزامی از ری

عضو سپاه ☐ بسیج ☒ آدرس محل سکونت ری - خیابان

رابطه با سازمان ۱۲ مدرسه

تلفن

این کار فقط برای شناسائی در منطقه جنگی است و هیچگونه ارزش دیگری ندارد

شماره ثبت ۳۸۴ - ۳۳۴۴۰ - ۲۱۶۳۰۰ - ۵۰۰۰۰۰



سردار شهید عباس مامی

اسناد و مدارک

بسیج مستضعفین
مجوز حمل سلاح در محدوده استان ایلام

نام عباک نام خانوادگی مامی
شماره سلاح ۴۲۵۲

۳۴ سننامه
۲۹، ۱۰، ۵۹
۱۳۵۵، ۱۲، ۲۹

امضاء استاندار امضاء فرمانده هنگ زاندارمیری امضاء فرمانده گروه
برابر طاهر محمد زان



تاریخ: ۳۰ شهریور ۱۳۵۸

شماره:

پیوست:



عالی

بسمه تعالی



کذا اطلاعات عملیات: تعدادی اسلحه که در اختیار بلاد تحویل شده است

همچنین واحد اطلاعات عملیات: مرده از مجروحان، قضایی مستقیم داده است

~~۳۳۸۷~~ ۵

۲۷۳۳ (۲۷۳۳)

۷۱۸۴

۴۳۳

۵ ثبت نام: ۲۷۵۷۷

۶- آرایشی جهت شماره ۱۳۸۱

۵۹۹

۵۹۳

۲۳۶

۲۷۰۷۱

۹۶۰

۹۶۰

X۹۲۷

۱۲ تیر نام: ۲۱۷۱-۱۱۰-۱۸

۱۳ NAH-۶۳۷-۲۲۶۱۱

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

توجه: در مورد اسلحه که در اختیار بلاد تحویل شده است، به واحد اطلاعات عملیات مراجعه شود.



شماره
تاریخ ۱۹/۱۲/۶۰
پوست



جناب

فرمانده سپاه پاسداران
محرم دانه سیم ایلام

با نهایت تألم و تأثر فراوان، درگذشت ناگهانی و درگذشت زودرس
میرزا محمد عباس مامی، از افاضه داران و قوتی برادران ما را
احساناً عرض تسلیت و عرض تألم و تأثر می‌نمایم.

دعوت

دستیاران سپاه پاسداران
منطقه صنعت
۱۱۱۵



تاریخ ۶۵-۱۰-۲۲
شماره ۲۲۱۸۴۰
پوست
طبقه بندی



به: واحد جبهه سپاه ناحیه ایلام - پرسلی - کارزین
از: واحد تعاون سپاه ناحیه ایلام - اسرار شیراز
موضوع: گزارش

با اطلاع بدست پیوسته (اطلاع می رساند که برادر شهید عباس مامی

از تاریخ ۲۶، ۱۴، ۶۲، ۵، ۱۵ با عضویت بسیج خدمت

غده است بهر جهت حدود ۱۰۰۰ نفر محصور شده است

می گردد و
والسلام

واحد تعاون سپاه ناحیه ایلام

مهر
کسب
لطف

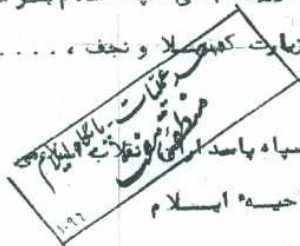


سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایلام

به آنان که بیداد گری و ستم کشیده اند
اجازه داده شد به نبرد و جنگ مباردت
کنند و بدانند که خدا آنانرا پیروز خواهد کرد .
(سوره ۲۲ آیه ۴۰)

سردار کمالی حاجی شما پاسدار اسلام و پاسدار
خون شهیدان راه حق هستید لذا بدینوسیله از زحمات و
فعالیت چشمگیرتان در جبهه نبرد حق علیه باطل و به خاطر
سمازات بیدریغ شما پیروان راستین امام خمینی بت شکن و
رهبر کبیر انقلاب اسلامی نهایت تشکر و امتنان را دارند .

بامید پیروزی نهائی سپاه اسلام بر لشکر شیطان
و بامید نهایت کهنه‌چلا و نجف
.....



سپاه عملیات سپاه پاسداران
ناحیه ایلام
.....
.....

برخی از آثار این نشر در کنگره ملی سرداران و ۳۰۰۰ شهید استان ایلام